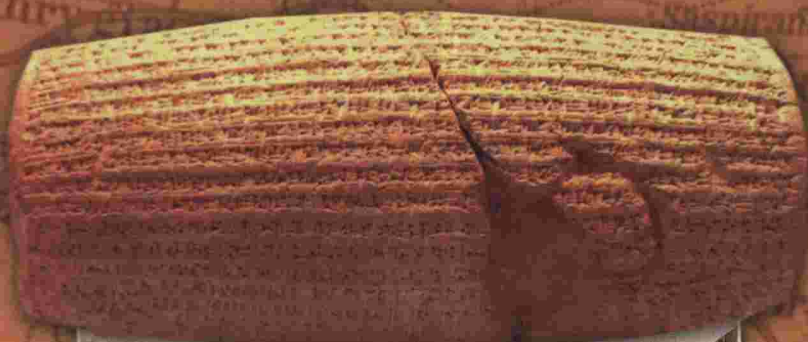
کوروش و بابل

هوشنگ صادقی







صادقی، هوشنگ
کوروش و بابل / هوشنگ صادقی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۴، ۱۵۹ ص.
ISBN: 964-351-290-8
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. پورپیرار، ناصر، ۱۳۱۹ـ . دوازده قرن سکوت (تأملی در بنیان تاریخ ایران) ـ
نقد و تفسیر. ۲. ایران ـ تاریخ‌نویسی. الف. پورپیرار، ناصر، ۱۳۱۹ـ ، دوازده قرن سکوت
(تأملی در بنیان تاریخ ایران). ب. عنوان.
۹۵۵ DSR۱۰۹/۹۰۲۵د۸۶پ
کتابخانهٔ ملی ایران ۱۳۴۱۶–۸۴م

کوروش و بابل

هوشنگ صادقی



مؤسسهٔ انتشارات نگاه
تهران - ۱۳۸۷

کوروش و بابل

هوشنگ صادقی

چاپ دوم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: هاله رنگ

شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۲۴۰۰ تومان

شابک: ۸ـ۲۹۰ـ۳۵۱ـ۹۶۴

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۱۳۹، طبقه ۵

تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

فهرست

پیشگفتار ۷
کوروشِ نگارشگری ۹
آکادمی نگارشگری ۴۱
توطئهٔ نگارشگری ۸۳
واژگان نگارشگری ۱۲۱

پیشگفتار

تاریخ چه حقیر می‌نماید، وقتی با نگارشگری یکسان دانسته شود و اینگونه نمایانده و بازنموده شود، حال آنکه تاریخ به این سهل و آسانی هم که بتوان خیال را در آن به پرواز درآورد، نیست بلکه وظیفهٔ تاریخ‌نگار، آن هم برای اعصار سپری شدهٔ آدمی بسی مشکل‌تر و پیچیده‌تر است، چرا که به‌علت کمبود منابع، گذشت زمان، تغییر آیین‌ها و فرهنگ‌ها که گه‌گاه از یادها رفته و فراموش شده‌اند، عرصه بر تاریخ‌نگار تنگ می‌شود. تازه میدان تاریخ‌نگاری نه‌تنها جدا از هنر نگارشگری و سخنوری است، بلکه تاریخ‌نگار باید بداند تا چه حد و به چه طریق می‌تواند اصول نگرش تاریخی ـ اجتماعی را در تفحص تاریخ گذشته به‌کار بَرَد تا بتواند قوانین ویژهٔ سامانمند و تکوین آن را از نو بازیابد. راه ممکنه می‌تواند در نشان دادن ساختار درونی و قوانین تنظیم‌کنندهٔ پویایی جوامع مختلف باشدتا بتوان به دانش تاریخ نزدیک شد. اما تاریخ که امروزه با بدگمانی سختی مواجه است، تاریخ‌نگار را بر سر دوراهی قرار می‌دهد. اما پر دور نخواهیم رفت، اگر عنوان کنیم که چنین «تاریخ‌نگاری» برای تاریخ، جز یک نقش فرعی وسیلهٔ نبرد

سیاسی ـ نظریِ اِغلب در گذشته برعهده داشته و یا دلبستگی رازوَرانهٔ میتوختتی نمی‌شناسد و اینگونه خود را از «شرّ» تاریخ موثق و مستند جدا می‌سازد. آیا حال، ما اجازه داریم بنا به ناکافی بودن پژوهش‌های تاریخی، با چنین رویکردی، یکسر به پاکسازی یا بازپیرایی گذشته، یعنی آسان‌ترین راه ممکنه مبادرت ورزیم و تمامی وقایع سپری شده را ـ چه خوشایند و چه ناخوشایند ـ به‌دلخواه تفسیر و تعبیر کنیم؟ طبعاً از چنین «روشی» چیزی عاید نمی‌شود جز حب و بغض که آن هم در آشفتگی و اغتشاش زاییده از احکام متضاد حاصله از جوشش تخیل ره به جایی نمی‌برد.

هدف این وجیزه، تنها نشان دادن چگونگی کاربرد نابجا و ناسنجیده و اختیاری از «اسناد تاریخی» مورد پذیرش «مورخی» است که حکم بر ابطال تمامی اسناد می‌دهد! در واقع صاحب چنین تفکری، خیالپردازی را مانَد که گمان می‌بَرَد به «حقایقی» دست یافته که بر دیگران پوشیده مانده، در نتیجه، وظیفهٔ خود بداند با افشاء این «حقایق» انقلابی برپا کند. از این رو، سعی خواهد شد، به‌دور از هرگونه پیشداوری، نحوهٔ ورود چنین «تاریخ‌نگاری» به زوایای پیدا و ناپیدای تاریخ گذشتهٔ این مرز و بوم، در روشنایی مهتاب قرار داده شود تا خواننده در مسیر تناقض‌گویی‌ها، هتک حرمت‌ها، گزافگی‌ها و دست‌درازی‌های چنین «تاریخ‌نویسی» قرار گیرد.

کوروشِ نگارشگری

آقای پورپیرار در مجموعهٔ ناستوده‌ای از خودستایی، نه تنها علم را به مسلخ کشیده‌اند بلکه تمامی دستاوردهای دانش تاریخ را طی سده‌های دور و نزدیک به هیچ انگاشته‌اند و دست‌آخر، با دست یازیدن به قرائت‌های دلبخواه، ترجمه‌های خودساخته از نبشته‌های کهن و متّهم کردن دانشوران به دنباله‌روی از...، فضایی آلوده و انباشته از توطئه و دسیسه آفریده‌اند تا اشباحی را ابداع و خلق کنند که جز در میدان دید ایشان در جای دیگری یافت نمی‌شود. از چنین نگرشی مآلاً چیزی حاصل نمی‌شود مگر مشکوک جلوه دادن تاریخ در نزد معاصران و آیندگان. از این رو، بایسته است تا به سنجش ادعاهای ایشان پرداخته شود.

هرچند محدوده‌های زور ـ وَرزی ایشان، دامنی بس فراخ دارد و مشمول زبان‌شناسی تاریخی، باستان‌شناسی و تاریخ و... می‌شود، اما، در کمال تعجّب می‌خوانیم «مدت‌هاست که شیوهٔ نادرست بررسی تاریخ، مورخ را به گرد آوردن اجزای تاریخ واداشته و مجبور کرده است به‌جای تاریخ، باستان‌شناسی بیاموزد، خط‌های پیچیده را بخواند،

متخصص در انواع ادیانِ پیش از تاریخ و تاریخی شود، اساطیر، توتم‌ها، سنت‌ها، مراسم و باورها را تفسیر کند... از پس کار شاقّ زبان‌شناسی برآید»[۱]. بدین ترتیب، پورپیرار به‌راحتی از قید هرگونه کار شاق آکادمیکی می‌گذرد تا بتواند ادعا کند که «بی‌اعتباری اسناد تاریخی چنان‌که معلوم شده است تا زمان سلسله‌های کهن مصر، بین‌النهرین، چین، ایران، یونان و روم و عرب به‌دور می‌رود»[۲]. و در این میان، تنها استدلال ایشان برای بی‌اعتبار کردن کل تاریخ، تنها فرضیات خودشان استِ و بس! زیرا «اطلاعات و دریافت‌های کنونی ما از اسناد بین‌النهرین اعم از آشوری و بابلی و سومری از ادعاهای خاورشناسان تغذیه می‌شود که با توجه به اشارات بعدی این کتاب می‌تواند به‌کلی نادرست و حتی ساختگی باشد»[۳]. به دیگر سخن، ایشان ادعا در مقابل ادعا می‌گذارند. از این رو، می‌بایست در مقابل ترجمه‌های متون سومری و آشوری و...، نخست ترجمه‌های خود را می‌گذاشتند و زان پس، ادعای جعلی بودن آن‌ها را می‌کردند وگرنه هر ادعایی بدون پشتوانهٔ علمی در محدودهٔ ذهنیات و پنداربافی درجا خواهد زد. اما از آن‌جا که ساخته‌های ذهن ایشان با حقایق و وقایع اعصار سپری شدهٔ انسانی هم‌خوانی ندارد، ایشان ناگزیر بوده‌اند هر سند و مدرکی را تباه و لوث کنند تا انگاره‌های برساختهٔ خود را بر جای رویدادها و رُخدادهای گذشتگان بنشانند و چالشگرانه بر آن هستند که «این کتاب را هم به امید ایجاد آمادگی در اندیشهٔ ایرانیان واقعی و ساکنان اصلی و بومی این سرزمین می‌نگارند» که با همهٔ فراز و نشیب‌ها «هم‌چنان بر هویت و

---

۱. ناصر پورپیرار، دوازده قرن سکوت، کتاب اول: برآمدن هخامنشیان، چاپ دوم انتشارات کارنگ ۱۳۷۹، صص ۹ و ۱۰ ـ منبعد: برآمدن.

۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۱.

۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۸ زیرنویس ۱.

فرهنگ ملی خویش باقی مانده‌ایم»[۱]. حال جای پرسش است، آن فرهنگ و هویتی ملی را که به‌زعم ایشان بیش از ۲۶۰۰ سال در خفا به‌سر بُرده و پایمال سُم ستور «اقوام دوره‌گرد و بیگانهٔ بعدی، [هخامنشیان و] اشکانیان، ساسانیان، اعراب، ترکان سلجوقی، غزنوی، مغول، قاجار و غیره»[۲] بوده، چگونه باید شناخت؟ متأسفانه برای ما میسور نمی‌شود تا این هویت پنهان دست‌ساخته ایشان را از پَس گردوخاک برآمده از تاخت‌وتاز مداوم این همه ایلات در لابه‌لای کتاب‌هایشان پیدا بکنیم. اما از آن‌جا که ایشان به صُور گوناگون در ارتباط با بین‌النهرین، دیگران را متهم به «فاقد درک فرهنگ ویژهٔ بین‌النهرین»[۳] می‌کنند و یا آن‌گاه که باد مساعدی بر بادبان سفینهٔ خیالشان می‌وزد و احساس آرامشی می‌کنند، از «بین‌النهرین کهن و مغرور»[۴]، سخن می‌گویند و حساسی و هوشیاری آنان را به رُخ می‌کشند[۵] و سرانجام، وقتی «امپراتوران بین‌النهرین برچیده شده بودند»[۶]، نوحه‌سرایی می‌کنند و از «تأثیر درازمدت تاریخی این هجوم که سیر طبیعی تمدن در شرق میانه را دچار آشفتگی کرد و عامل عمدهٔ عقب‌ماندگی کنونی آن است»[۷]، داد می‌زنند و پس از ۲۶۰۰ سال، نفرینی بر ویران‌کنندگان «بین‌النهرین خردمند»[۸] و «دشمنان تجدید تمدن بین‌النهرین»[۹]، نثار می‌کنند و با بزرگ‌منشی مثال زدنی، برای ایرانیان با

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۴ پانوشت ۱.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۴ پانوشت ۱.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۲.
۴. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۱۵.
۵. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۱۴.
۶. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۲.
۷. پورپیرار، برآمدن، ص ۴۰.
۸. پورپیرار، ناصر، کتاب دوم، برآمدن اسلام، پلی بر گذشته، بخش اول، بررسی اسناد، انتشارات کارنگ ۱۳۸۰، منبعد: پلی‌بر، ج ۱، ص ۳۴.
۹. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۲ ص ۷۸.

وجود ایراد اساسی که بر آنان وارد می‌دانند که نه چون دیگران که «با انتخاب زبان و لباس و رسومات عرب، با استحکام تمام به رسن اسلام آویختند»[1]، مسئولیتی قائل نیستند و فراخوانی تاریخ برای بازسازی شرق میانهٔ کهن پیش از هخامنشیان «که گهواره و نگین و علت فرهنگ کنونی بشر است»[2]، صادر و تهدید می‌کنند وگرنه، هیچ سهمی در «وحدت تمدن سامی و آرامی، آشور و بابل، سومر و اکد»[3] بازپیرایی شده و برساختهٔ ایشان نخواهند گرفت زیرا، شرق میانه «سرانجام با عقل و خرد فطری و باطنی خود به رستگاری جهان برخواهد خاست»[4]. البته هیچ‌کس مخالف پیشرفت، سعادت و رستگاری نیست بلکه هدف، نشان دادن یک‌سونگری و مرکزبینی بین‌النهرین در دیدگاه ایشان است که به گونه‌ای باورنکردنی در گفت‌آوردهای یادشده بازتاب می‌یابد. اما ایشان تنها به بیانی خشک و خالی قناعت نمی‌کنند بلکه چگونگی دستیابی بدان رستگاری را نیز گوشزد می‌کنند، زیرا برآنند «که دوام بنی‌امیه افتخارات کهن شرق میانه را به آن بازمی‌گرداند و جهان، گسترش عقلی و مادّی و مدنی خود را بار دیگر از این خطه آغاز می‌کرد»[5]. البته بعداً نشان خواهیم داد که کدامین جامعهٔ مدنی زاده شده در بین‌النهرین را پورپیرار در ذهنیاتشان پرورانده‌اند، اما چه کنیم که ایرانیان لباس و رسومات عربی را اقتباس نکردند و خود را به رسن بنی‌امیه نیاویختند تا مورد ستایش جناب پورپیرار قرار گیرند.

اما پورپیرار، غیر از فرضیات خود، منابعی نیز دارد تا تحویل خوانندگانش بدهد زیرا، از یک‌سو بر آن هستند که «تصویر تورات،

---

۱. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۱۲۶.
۲. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۱ ص ۵۶.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۴.
۴. پورپیرار، برآمدن، زیرنویس ۱، ص ۲۵۳.
۵. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۲ ص ۲۳۶.

لااقل از حوادث سدهٔ اول تسلط هخامنشیان، از نظر تاریخی تا حد زیادی دقیق است و با تواریخ سراسر افسانهٔ هرودوت قابل مقایسه نیست»[۱]، و از دیگرسو، به‌زعم ایشان «نبود سالنامه در دربارهای هخامنشی، از بی‌تعلقی و بی‌خبری آن‌ها نسبت به سنت‌های بین‌النهرین خبر می‌دهد»[۲]. بدین ترتیب، پورپیرار با یک تیر دو نشان می‌زند، یعنی نخست هرودوت و اسناد هخامنشیان را با یک چرخش قلم روانهٔ گورستان می‌کند تا بتواند با برساخته‌های استخراجی از کتاب عهد قدیم، به بازی پردازند. اما به‌راستی امپراتوری با چنان ابعادی که به‌زعم خود پورپیرار، قادر می‌بوده هرودوت را در آتن بخرد[۳]، چگونه از سالنامه اطلاعی نداشته، حال آن‌که فرمان کوروش دقیقاً از سوی دبیران ـ کاهنان بابلی نگاشته شده است، جزو ادعاهای پورپیرار است که برای فضای تاریخی خود بدان محتاج بوده‌اند تا راه را برای ارایه و جاسازی برساخته‌های خود آماده کنند. هرچند ایشان بر «آشفتگی بیش از حد متون تورات»[۴] آگاه هستند، اما فقط تا آن‌جا که این متون در اختیار فرضیات ایشان قرار گیرد وگرنه آن‌جا که فرضیاتشان از تورات هم طَرفی نمی‌بندد، یا آن‌جا که فرضیاتشان از نوشته‌های کتاب عهد قدیم، سبقت می‌گیرد، برآشفته ادعا می‌کنند «تورات به‌صورتی شگفت‌انگیز می‌کوشد تا حوادث دوران کمبوجیه و داریوش را به‌نام اردشیر و خشایار ثبت کند»[۵] و شجاعانه، تمامی این ناسازگاری‌ها را مُلهم از توطئهٔ یهود می‌دانند و خود به درون تمامی شیپورهای بین‌النهرین می‌خزند تا اعلام کنند «این فرضی است که برای نخستین بار برای بررسی تاریخی به

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ج ۱۸۸.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۴۳.
۳. پورپیرار، برآمدن، صص ۱۴۱ـ۱۴۲.
۴. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۲۹.
۵. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۲۴.

تاریخ و مورخان عرضه می‌شود و اثبات آن انقلابی را در ادراک تاریخ شرق میانه و از جمله تاریخ معاصر آن پدید خواهد آورد»[۱].

به‌دنبال این «حالت انقلابی»، همه را در انتظار نگاه می‌دارند تا سترگی این فرض، تأثیر روانی خود را با همان استدلال معروف که دروغ هرچه بزرگ‌تر باشد، باور کردنش آسان‌تر است، بر جای بگذارد زیرا، به‌دنبال این افاده می‌فرمایند «فرض من این است که یهودیان کوروش را از درون قبیله‌ای بی‌نشان و غیربومی اما خون‌ریز، با حمایت‌های مادی و عقلی تا مقام یک امپراتور برکشیدند»[۲] و برای آن‌که به فرضیاتشان پایانی داده باشیم، آخرسر، ماحصل نتایج فرضیاتشان را ذکر می‌کنیم که «تاریخ هخامنشیان برگ تازه‌ای از تاریخ یهود است»[۳]. اما به‌زعم پورپیرار، این راز و توطئهٔ پنهانی چنان از انظار نهان داشته شد که کسی را یارای رخنه بدان مرکز سرّی نبوده و همین دانایان یهود، برای در اختفا نگهداشتن این راز آتشزا و بنیان‌افکن، همیشه و همواره بیدار و هوشیار بوده‌اند و در هر عصر و زمانه‌ای، هر آن‌جا منفذی برای برون‌ریخت این بزرگ‌نمایی، دین‌سازی، فرهنگ‌سازی، جعل و قلب حقایق مشاهده کرده‌اند، بی‌درنگ آن را ترمیم کرده و حتی امروزه هم، «خاورشناسان و تاریخ‌نگاران یهود، گیرشمن، اشپولر، ویستهوفر، دارمستتر و به گونه‌ای متفاوت گلدزیهر، استروناخ و دیگران»[۴]، حیّ و حاضر بوده‌اند تا تاریخ «ایران و بین‌النهرین را به سلیقهٔ خود و با ملاحظهٔ یهود و با نیت ایجاد اغتشاش در بین ملل شرق میانه تدوین»[۵] کنند. طبعاً ایشان با چنین مقدمه‌ای ناچار می‌بوده‌اند تا هر سند و مدرک و شیئی را از سر راه خود

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۳.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۳.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۰.
۴. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۷.
۵. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۷۹.

بردارند و سیاههٔ دانشوران و تاریخ‌نگاران ایرانی را به هرگونه اتهامی بیالایند و آن‌جا هم که اتهام یهودگرایی، همچون مورد هرودوت، دیگر کاربردی نداشته است، خوانندگانش را متهم به «قصه‌دوستی در ایام فراغت و بیکاری»[1] می‌کنند. طُرفه آن که اگر گزارش هرودوت با اسناد رسمی هخامنشی هم‌خوانی و سازگاری داشته باشد، وی را جیره‌خوار هخامنشیان قلمداد می‌کنند و آن‌جا که به اساطیر ملل می‌پردازد، وی را نقّال معرفی می‌کنند اما وقتی دانیال، این مأخذ دقیق ایشان، داریوش را پسر اخشورش می‌نامد (کتاب عهد قدیم: دانیال، ۹:۱) و یا در هنگام جلوسش بر تخت، وی را شصت و دو ساله می‌داند (کتاب عهد قدیم، دانیال، ۶:۱)، برای کمک بدین مأخذ «دقیق»، خود نیز وارد گود می‌شوند تا به این تشتت هرچه بیشتر دامن بزنند و فضای توطئه و دسیسه را هرچه بهتر آماده کنند تا بتوانند ادعا کنند که «می‌دانیم عزرا، نحمیا، مردخای، استر، و دانیال از اسرای بابل بودند و در این صورت، ساقی‌گری نحمیا دربیستمین سال سلطنت اردشیر، لااقل در ۱۵۰ سالگی او خواهد بود»[2]. حال، از آنجا که حتی تشتت تورات هم مدددهی لازم را به‌بار نمی‌آورد، خود ایشان بناچار آستین‌ها را بالا می‌زنند و دست به تحریف می‌زنند و نام‌هایی را از اینجا و آنجا به‌دنبال هم ردیف می‌کنند تا به آرزوهای باطنی خویش دست یابند، از این رو، متوسل به نقل قولی از تورات برای تأیید ادعایشان می‌شوند که «رهبران یهودیان در این سفر عبارت بودند از زربابل، یهوشع، نحمیا، عزرا، رعمیا، نحمانی، مردخای، بلشان، مسفارت، بغوال، نحوم، بعنه» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۷ـ۶:۷).[3]

اکنون جای پرسش است که آیا آقای پورپیرار، در این سیاهه،

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۳۷.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۴۶.
۳. پورپیرار برآمدن، ص ۲۴۶.

امانتداری را رعایت کرده‌اند؟ متأسفانه پاسخ منفی است. زیرا در کتاب عهد قدیم می‌خوانیم «اما آنان که همراه زَرُبابل آمده بودند، یسوع، نحمیا، عَزرَیا (Asaria)، رعمیا، نحمانی، مردخای» بودند (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۷ـ۷:۶). بدین ترتیب، پورپیرار برای دستیابی به فرضیاتش به‌سادگی عِزرا (Esra) زمان اردشیر را با عَزریا (Asaria) که جزو اسرای بازگشته از بابل به اورشلیم بود، یکی می‌گرداند و با افزودن نام استر بدان فهرست به نگارشگری می‌پردازد و فاتحانه هل من مبارز می‌طلبد که «در این‌جا تورات کوشیده است دوران داریوش را با زمان اردشیر عوض کند چرا که می‌دانیم عزرا، نحمیا و... از اسرای بابل بوده‌اند، در این صورت ساقی‌گری نحمیا در بیستمین سال سلطنت اردشیر، لااقل در ۱۵۰ سالگی او خواهد بود»[1]. البته همچنان که مشاهده کردیم نه عِزرا همان عَزرَیا است و نه نحمیا همان نحمیا و نه استر نامی در میان است بلکه آن‌چه به‌روشنی خودنمایی می‌کند «مهارت» محقق شرقی، پورپیرار در جابه‌جایی اسامی است و بس! البته چنین روشی برازنده و شایسته نیست و ایشان لازم می‌بود به‌جای آن‌که دیگران را متهم به تحریف و جعل می‌کردند، بهتر بود خود چنان صداقت و امانتداری در گفت‌آوردها رعایت می‌کردند.

اما زرادخانهٔ تحریف ایشان را گویی پایانی در کار نیست، زیرا مکرر عنوان می‌کنند که حوادث دوران کمبوجیه و داریوش به‌نام اردشیر و خشایار ثبت[2] می‌گردد. از این رو، ناچاریم لختی در این مورد درنگ کنیم زیرا، نام خشایار مضبوط در کتاب استر را بعضی‌ها اردشیر خوانده‌اند، و ظاهراً همین مسأله ایشان را وسوسه کرده است تا بدین بازی کشانده شوند. نام خشایارشا در پاپیروس الفانتین، به صورت hšyrš

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۴۶.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۲۸.

ضبط شده است که با xšayarša پارسی باستان در حالت فاعلی برابر است. اما شکل hšwrwš' مضبوط در کتاب عزرا (کتاب عهد قدیم، عزرا ۶:۴) نشان‌دهندهٔ نحوهٔ نگارش متأخری است. زیرا در جوار شکل عبری، (Tobit 14, 15) Ασυηρος و Ασυοηρος (کتاب عهد قدیم، عزرا، ۶، ۴ و دانیال، ۱، ۹) یونانی قرار دارد. اما هر دو نحوهٔ کتابت یونانی فقط زمانی قابل تصور هستند که در نسخهٔ اصل عبری صورت hšwrwš' قرار داشته باشد. از جانب دیگر، نام خشایارشا، در سنگنبشته‌های هخامنشی به صورت xšayāršah، و در حالت فاعلی xšayāršaاست؛ علاوه بر این در اکدی به‌صورت Ihi-ši-'-ar-ši و در عیلامی Iik-še-ir-iš-ša است. بدون تردید عیلامیان این نام را بدان گونه ضبط کرده‌اند که می‌شنیده‌اند، یعنی xšerša. حال از آن‌جا که در عیلامی u برای i پارسی باستان به‌کار برده می‌شد، صورت xšeršaگونهٔ نزدیک به Iik-še-ir.iš-ša عیلامی بازمانده در کتیبه‌ها است. بدین ترتیب، نام موجود در دانیال و استر، تنها می‌تواند خشایارشا باشد. از جانب دیگر می‌دانیم که اسامی هامان و wastiموجود در کتاب استر، اسامی عیلامی هستند و افزون بر این، در ترجمهٔ یونانی کتاب استر، ماهان، مقدونی نامیده می‌شود که خود این مطلب اشاره به حکومت سلوکیان دارد. حال به دلیل وجود نام‌های عیلامی، نام بردن از مقدونیان و نحوهٔ نگارش نام خشایارشا که متأثر از زبان نوعیلامی است، سالیابی کتاب دانیال دلالت بر زمان متأخری می‌کند. زیرا تأثیر عیلامی نو تنها زمانی ممکن می‌نماید که ایلامیان خود را از زیر سلطهٔ سلوکیان آزاد کرده باشند. یعنی زمانی که الیمایی‌ها علم استقلال برافراشته بودند و آنتیوخوس به اورشلیم لشکر کشیده بود و یهودیان تحت پیگرد شدیدی قرار گرفته بودند، از این‌رو، یهودیان برای تقویت قلوب هم‌کیشان اقدام به نگارش چنان رمان‌های تاریخی کرده‌اند تا دلنگرانی‌ها و امیدهای

عصر خویش را در گذشته بازتاب دهند. از این گذشته، وقایع هر دو کتاب در شوش اتفاق می‌افتد. شوش، هم پایتخت هخامنشیان در بهار و هم پایتخت عیلام کهن بود. از این‌رو، در این برهه یعنی زمانی که آنتیوخوس، اورشلیم را به آتش کشیده بود و ایلام تحت نام الیمایی به استقلال دست یافته بود، رمان‌هایی تاریخی با تمایلات شدید ملی و مذهبی همچون کتب استر و دانیال که شاهان شرق را در هالهٔ هلنیستی توصیف می‌کردند و از تهدید، نجات و انتقام قوم یهود سخن می‌گفتند، به‌وجود آمد تا هم‌کیشانشان را تسکین دهند تا بدان حد که به‌قول لوتر «بسیار یهودگرا هستند و بسیاری راه و رسم کفرآمیز دارند»[1].

بدین ترتیب، کتاب دقیق تاریخی پورپیرار چیزی نیست جز رمانی که تازه حدود اواسط سدهٔ دوم ق.م نگاشته شده و به عقیدهٔ خود ویرایشگران کتاب عهد قدیم، بارها و بارها بازنویسی شده است، برای ایشان حکم سند تاریخی دقیق پیدا می‌کند. اکنون، خواننده درمی‌یابد، چرا ایشان از این مسأله که مورخ می‌بایست خط‌های پیچیده را بخواند و باستان‌شناسی بیاموزد، برآشفته هستند. زیرا، بالاخره باید معیار و محکی جز فرضیات هر آدمی، برای تمیز سره از ناسره وجود داشته باشد.

اما مثال دیگری در این مورد، باز هم آموزنده خواهد بود تا نقبی به جهان پُر رمز و راز «محقق شرقی» زد. زیرا ایشان به‌دنبال دستیابی بر توطئه‌های تاریخ‌ساز خویش، حال به‌سراغ پی‌یر بریان می‌روند و ادعا می‌کنند که اشارات بریان به نحوی مبهم بر سیاسی بودن این رابطه تأکید می‌کند[2]. به‌راستی بریان چه می‌گوید که ایشان آن را مبهم قلمداد می‌کنند و

---

1. F.Altheim - R.Stiehl, Die aramäische Sprach unter Achameniden, Vittorio Klostermann Frankfurt am Main 1963. S.203-205.

۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۱.

خود را محق می‌دانند وارد گود شوند تا اقدام به ابهام‌زدایی کنند. مدنظر، اقدام کوروش در بازگرداندن یهودیان به اورشلیم است که پورپیرار را از جای خود جنبانده است تا کانونی برای تمامی داستان‌های توطئه گریش بیابد. از این‌رو، بایسته است تا نخست پیگیر بریان باشیم که اصولاً وی را سودای چنین ابهام‌گرایی بوده است یا نه! به هر حال، بریان می‌گوید: «بنابراین منطقی است که منابع یهودیایی، تاریخ را از دیدگاه بیان مذهبی آن نمایش می‌دهند لکن هر تصمیم مذهبی نیز به‌نوبهٔ خود، الزامات و هدف‌های سیاسی دربر دارد»[1]. هرچند بریان به‌خوبی از سیاسی بودن چنان اقداماتی سخن می‌گوید و جای هیچ ابهامی را باقی نمی‌گذارد و حتی در ادامه می‌نویسد: «در آن عصر هر شهر یا هر قوم برای خود خدایانی داشته که آن شهر و قوم را در محافظت خود می‌گرفته، بنابراین طبیعی می‌نموده که اهالی نیز برای آن‌ها معابد و محراب‌ها برپا دارند». اما درست در این بخش از نقل قول، آقای پورپیرار وارد میدان می‌شود و با حذف سه تکه از نقل قول، دست به مبهم‌سازی می‌زند تا فضای مه گرفتهٔ برساختهٔ خویش را هرچه بیشتر تاریک‌تر کند. از این رو، به‌ناچار تمام گفت‌آورد را عیناً نقل می‌کنیم تا با شگردهای «تاریخ‌نویسی» ایشان بهتر آشنا شویم: [که این مکان‌ها هم محل اجرای آداب و مراسم کیش و هم مظهر و نماد یک هویت مستقل یا خودمختار سیاسی باشند] و بنابراین قابل درک است که یک پادشاه،سردار فاتح پس از گشودن شهر، خدایان شهر را نیز همزمان با خانوادهٔ سلطنتی و نخبگان و سرآمدان سیاسی و نظامی سرزمین مغلوب با خود ببرد و به این ترتیب امکان هر نوع یاری و کمک را در وقت یک شورش احتمالی علیه اقتدار و تسلط خود از ملت

۱. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ترجمه دکتر مهدی سمسار، انتشارات زریاب، چاپ سوم ۱۳۷۹، ج ۱ ص ۱۳۶.

مغلوب سلب کند... [این همان کاری است که نبوکدنصر دقیقاً بعد از فتح اورشلیم کرده است] و برعکس مطلب نیز همین مصداق را دارد به این معنی که تجدید استقرار سیاسی و مذهبی یک شهر یا جامعه، ملازم و همراه بوده است با بازگرداندن تندیس‌های خدایان که به‌وسیلهٔ فاتح پیشین به پایتخت او تبعید شده بوده‌اند و اینک باید به محل بازگردانده شوند... [و این هم درست همان کاری است که کوروش در بابل کرده است] بنابراین ویژگی استثنایی تدابیری که به‌وسیلهٔ کوروش به نفع اورشلیم اتخاذ شده است فقط ناشی از دیدگاه به‌شدت «یهودا مرکزی» منابعی است که در دسترس ما قرار دارند»[۱]. اکنون آقای پورپیرار، نخست با حذف مقدمه و دو نتیجه گیری میان [ ] به‌واقع می‌خواهد مسأله را وارونه جلوه دهد و با تأکید بر ویژگی استثنایی تدابیر کوروش، آن را در جهان توطئه‌خیز خویش مستقر کند. در صورتی که بریان دقیقاً از عادی بودن چنان اَعمالی در جهان باستان سخن می‌گوید و هر دو عمل را فی‌النفسه در یک راستا مشاهده می‌کند، یعنی (حذف اول ایشان) «این همان کاری است که نبوکدنصر دقیقاً بعد از فتح اورشلیم کرده است» و (در حذف دوم) «این هم درست همان کاری است که کوروش در بابل کرده است». در واقع بریان هر دو عمل را به موازات هم مشاهده می‌کند و گویی در ادامه، پورپیرار را خطاب قرار می‌دهد «و اگر واقعه را در مفهوم و محیط ایدئولوژیک و سیاسی شرق میانه آن عصر قرار دهیم همان چیزی خواهد شد که در اصل و حقیقت بوده است یعنی مبحث و فصلی بدون تردید بسیار مهم برای یهودیان به‌معنای اخص لیکن فصل و مبحثی معمول و جاری که برای بسیاری از اقوام شرق میانه در طول دوران اقتدار

---

۱. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ صص ۱۳۶ـ۱۳۷.

و استیلای آشوری و بابلی مقوله‌ای آشنا بوده است»[1]. ما چیزی نداریم تا بر گفتهٔ بریان بیافزاییم الا این‌که کوروش، گروه‌های قومی تبعیدی دیگری را نیز به میهنشان بازگرداند (ANET316a-b). دقیقاً عین همان رفتاری که او در مورد یهودیان از خود نشان داده بود.

هم‌چنان که مشاهده می‌شود، پورپیرار در پی یافتن اسناد و منابعی است که اصولاً فاقد دقت زمانی و مکانی باشند و آن‌جا هم که کورسویی مشاهده شود، آن را در میان مه غلیظی گُم و گور می‌کنند و برای اثبات فرضیاتشان متوسل به اسکندرنامه‌ها می‌شوند و به‌دنبال یأجوج و مأجوج راه می‌افتند، چنانی که حتی اگر بیرونی، آن‌ها را «اترک شرقی»[2] نامیده باشد، ایشان آنان را در قفقاز می‌کارند و الی غیر...

از پس آشنایی با منابع «دقیق» و شیوه‌های تاریخ‌نگاری ایشان، باز هم به‌فرض پورپیرار مبنی بر این‌که «تاریخ کسی را با نام کوروش با عنوان شاه عیلام، شاه ماد، به‌طور کلی فاتح ایران پیش از سقوط بابل نمی‌شناسد»[3]، بازمی‌گردیم که حال، این فرض ایشان به اشکال گوناگون در نوشتهٔ ایشان متجلی می‌گردد که «تاریخ، کوروش را پیش از ۵۴۲ نمی‌شناسد، ذکر ۵۵۹ برای آغاز امپراتوری او و نیز تصور استیلایش بر ماد و عیلام و غیره پیش از حضور او در بابل مستندی ندارد»[4]. البته ایشان نه‌تنها صورت مسأله را طرح می‌کنند بلکه خود در مقام پاسخگویی نیز برمی‌آیند «زیرا تسخیر ماد و لیدی و عیلام و به‌طور کلی ایران کاری خُرد نبوده است که در اسناد بین‌النهرین حساس و هوشیار منعکس نشده باشد»[5]. اینک، پس از این پاسخ و پرسش، خود را به‌جای

---

۱. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ صص ۱۳۶ـ۱۳۷.
۲. پور پیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۵۴.
۳. پور پیرار، برآمدن، ص ۱۷۹.
۴. پور پیرار، برآمدن، ص ۱۸۰.
۵. پور پیرار، برآمدن، ص ۲۱۴.

همین اسناد «حساس و هوشیار» قرار می‌دهند و از زبان این «هوشیاران» ادعا می‌کنند «آن‌جا که سخن از هویت هخامنشیان است به‌کلی خاموش و تا زمان کوروش که سالنامهٔ نبونید، یادی از او، آن هم در حوالی تصرف بابل دارد کاملاً ساکت است»[۱].

از آن‌جا که ایشان تمامی اسناد قدیم و تحقیقات جدید را باطل اعلام کرده‌اند، گویی استثنائاً در این میان به سالنامهٔ نبونید هوشیار، اعتقاد راسخی دارند، از این رو، ما نیز تنها همین سالنامه را اساس قرار خواهیم داد تا بر چند و چون رُخدادهای ادعاییشان پی ببریم. اگرچه محدودهٔ جغرافیایی ایشان، اطلس ویژه‌ای برای خود می‌طلبد! هرچند پدیدارهای فرهنگی را به‌طور مطلق، متأثر از عوامل مادی طبیعت‌گرایی می‌دانند و از این رو، در مُغاک طبیعت‌گرایی مطلقی سقوط می‌کنند و به جبر جغرافیایی می‌گرایند و به تکثر مراکز فرهنگی آغازین عنوان شده توسط توینبی رو می‌آورند و تپه‌ها و مراکز فرهنگی پیش از تاریخ را در جوار شهرهای دورهٔ ساسانی قرار می‌دهند و اسامی «حسنلو... تخت‌سلیمان، دماوند، کلاردشت نیشابور، چغازنبیل و...»[۲]، را بی‌ارتباط با هرگونه روند تاریخی بیرون می‌ریزند و بر آن می‌شوند «در گرداگرد و مرکز جغرافیای ایران قدیم بیش از ۱۵ تجمع و تمدن بزرگ وجود داشته است»[۳]. پُر واضح است که این رقم خیالی، ملهم از نظرات توینبی است که برای همگون کردن فرضیاتشان با چنان تئوری‌هایی که روزگارشان به‌سر آمده است، اقدام به بازسازی این «۱۵ تجمع و تمدن بزرگ» می‌شود. حال، در میان بلوای این تجمع و کثرت تمدن‌ها، «گرگان»[۴] را به‌دنبال «خرگوش تپه» روان می‌کنند، تخت‌سلیمان را در جوار چغازنبیل

---

۱. پور پیرار، برآمدن، ص ۱۷۷.
۲. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۷.
۳. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۷.
۴. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۸.

می‌گذارند، فقط برای آن‌که «زمینهٔ پیدایش یک امپراتوری بومی»[۱]، فراهم آید. البته باید دقت شود که چیدمان این امکنهٔ زیست‌انسانی در گسترهٔ فلات ایران، به‌دنبال هم و بدون سالیابی لازمه، همه در پی آرزویی انجام می‌گیرد تا «محقق شرقی» از پس ناکامی این همه متفکران آرمان شهرگرا، یگانه کسی بوده باشند که افتخار کشف این «اوتوپیا» را در ۲۶۰۰ سال قبل بیابند که صد البته نام بس پر طمطراق «امپراتوری بومی کهن»[۲] را با خصلت‌ها و مشخصه‌های اتوپیایی بدان اعطاء می‌کنند که مآلاً «به‌طور مسالمت‌آمیز گرد هم»[۳] آمده و «زمینه و چشم‌انداز یک اتحاد ملی» را در خود نهفته داشت و «پیرو شکوه جلال افراطی نبوده» و تاریخ «از ستیزهای درازمدت و سراسری بین آن‌ها» نشانی نمی‌دهد[۴]. و پس از بازپیرایی این آرمان‌شهر، مشکلات شروع می‌شود زیرا، هنوز بالاخره تصمیم نگرفته‌اند تا اورارتو را به لحاظ جغرافیایی در کجای این اتوپیا قرار دهند زیرا، گاه آنان را در شمال قفقاز در جوار خزرها قرار می‌دهند و گاه آنان را در کنار مادان نشیمن می‌دهند و گاه حتی فراموش می‌کنند، اما از دیگران خواستار افسانه‌های اورارتویی می‌شوند[۵] و برای آن‌که این آرمان‌شهر را تکمیل کنند، حراست آن را برعهدهٔ مادان می‌گذارند و ادعا می‌کنند «تمدن ماد لااقل به ۷۰۰ سال پیش از ظهور هخامنشیان به دور می‌رود»[۶]. حال آن‌که از خود باید می‌پرسیدند با کدام مدرک و سند تاریخی، مادان را به ۱۳۰۰ ق.م بازمی‌گردانند، باشد برای افسانه‌های آرمان‌شهر ایشان، حال آن‌که ایشان در تمامی نوشته‌هایشان نامی از مانا و فرهنگ آن بر زبان نمی‌آورند که یکی از متشخص‌ترین و

---

۱. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۸.
۲. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۷.
۳. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۸.
۴. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۸.
۵. پور پیرار، پلی‌بر، ج ۱، ص ۲۶۲.
۶. پور پیرار، برآمدن، ص ۳۴.

برایمان شناخته‌ترین فرهنگ‌های موجود در شمال غربی ایران است که «محقق شرقی» به‌طور عجیبی هیچ اطلاعی از آفرینندگان جام حسنلو ندارد و هر آنجا هم که در کتاب عهد قدیم بدان نام برخورده‌اند، آن را به متی [= میتانی؟] برگردانده‌اند. البته کسی که تخت‌سلیمان ساسانی را به ماقبل تاریخ پرت کند، ناچار می‌بوده است تا معبد چغازنبیل را تمدنی بنامد، در صورتی که معبد و شهر همجوار، جزء حکومت عیلام بوده و بس.

به هر حال، تمامی این دلمشغولی‌ها مقدمه‌ای برای اتهامی بزرگ برعلیه هخامنشیان است که «نیزهٔ پارسی... بسیاری از آن‌ها را چون مارلیک در شمال، سیلک در مرکز و رخجی در جنوب را از صحنهٔ تاریخ محو کرده است»[۱] و افزون بر این «افول اقوام و تمدن‌های بزرگ ایرانی در جنوب دریای خزر، سیلک، عیلام، اورارتو، ماد و سیستان با ظهور هخامنشیان مقارن است»[۲]. حال اگر، مارلیک را کاوشگرش در اواخر هزارهٔ دوم و اوایل هزارهٔ اول تاریخ‌گذاری کرده باشد، برای ایشان هیچ اهمیتی ندارد و اگر فرهنگ آرمیده در گورستان مارلیک، باز هم بنا بر نظر کاوشگرش، بر اثر فشار بیش از حد آشور مجبور به ترک منطقه و کوچیدن به نواحی مرکزی ایران شده باشد، باز هم برای ایشان مهم نیست، بالاخره پورپیرار بر آن است که هخامنشیانی بوده‌اند که فرهنگ «شهر سوختهٔ» حدود ۱۹۰۰ ق.م به خاموشی گراییده را در سده ششم ق.م از دم تیغ گذرانده‌اند! کاش ویرانی این آرمان‌شهر ایشان بدین‌جا ختم می‌شد، ولی چه کنیم که این پندار ریشه در تاروپود ایشان دوانده و مرکزی برای پراکندن چنین اوهامی شده که دست از سر ایشان برنمی‌دارد زیرا بالاخره این سمفونی هرچه به پایان نزدیک می‌شود، حالت ناموزونی به‌خود می‌گیرد زیرا اکنون برآنند که «آشور، بابل و سومر

---

۱. پور پیرار، برآمدن، ص ۵۶.
۲. پور پیرار، برآمدن، ص ۲۵۴.

را هخامنشیان نابود کردند»[۱]. البته این ادعای «دوران‌ساز» ایشان باید جزو نوادر تاریخ بشری نوشته شود زیرا، در کج و کولگی به‌دنبال نظیری برای خود می‌گردد. حال اگر به‌زعم پورپیرار، داستان‌های هرودوت در آتن می‌توانست کسانی را سرگرم کند، دیگر در قرن بیست و یکم، چنین نادانشی‌هایی کسی را از جای خود نمی‌جنبانَد زیرا، همه می‌دانند که سومر حدود ۲۰۰۰ الی ۱۹۰۰ ق.م بر دست اقوام سامی منقرض گشته است و نام سومر، تنها در عنوان شاهی میانرودان و در زبان اکدی به زندگی ادامه می‌داد. ظاهراً عنوان «شاه سومر و اکد» مضبوط در فرمان کوروش، محقق شرقی را وسوسه کرده است تا بدین استنتاج دست یابد که سومر هم بر دست کوروش گشوده شده است و بالاخره، فرمان به انقراض آشور بر دست هخامنشیان می‌دهند تا اطلاعات انقلابی خود را در زمینهٔ تاریخ شرق میانه تکمیل کنند. اما چه کنیم که همه می‌دانند، امپراتوری آشور، مقهور تهاجم مشترک ماد ـ بابل، ۶۱۲ ق.م، شد و سرزمین‌هایش میان آن دو کشور تقسیم شد.

اما همچنان که می‌دانیم، پورپیرار بر آن است که فتح هگمتانه بر دست کوروش به‌بعد از گشودن بابل بازمی‌گردد، از این رو، دست به شعبده‌بازی می‌زند و می‌نویسد «اگر او را در ۵۳۹ در بابل می‌یابیم پس طبیعی است که در ۵۴۲ در حال ستیز با سارد باشد که تنها مانع دست‌یابی او به بابل در فاصلهٔ شمال قفقاز تا بین‌النهرین بود»[۲]. به زبان ساده‌تر، ایشان لیدی را در منطقهٔ میان آذربایجان و دریاچهٔ وان می‌دانند زیرا، اگر کسی بخواهد از راه قفقاز خود را به بین‌النهرین برساند، به‌ناچار می‌بایست از این مسیر گذر کند که به‌زعم پورپیرار، لیدی تنها مانع دستیابی به بابل بوده است. بدین ترتیب، پورپیرار برای جلوگیری از

---

۱. پور پیرار، برآمدن، ص ۲۵۳.
۲. پور پیرار، برآمدن، ص ۱۸۰.

هجوم قبایل شمال، قلمرو لیدی را از مکان اصلیش یعنی غرب رود قزل ایرماق برداشته و در منطقهٔ آذربایجان می‌گذارد تا به‌زعم ایشان در مقابل قبایل شمال بایستند. در این میان، طُرفه آن است که پورپیرار با این آگاهی جغرافیایی به فردوسی می‌تازد که «این برکشندهٔ هویت ملی ما از ایران نقشه‌ای در ذهن ندارد، جغرافیای این نجد را نمی‌داند و ایران او مرز معین نمی‌شناسد»[۱]. حال آن‌که وی، آن هم در قرن بیست و یکم، لیدی واقع در غرب رودخانهٔ قزل ایرماق را در آذربایجان می‌گذارد و آبدرا، شهری در شمال یونان را در آسیای صغیر می‌داند[۲]، آتن را در عهد باستان پایتخت سیاسی یونان می‌داند و با این اطلاعات کج و معوج تازه بر فردوسی ایراد می‌گیرد. مروری بر نوشته‌هایشان ما را با بدعت‌های بسیاری، آن هم از این دست بیشتر آشنا خواهد کرد...

اما بهتر است دنبالگیر سالنامهٔ نبونید باشیم. سالنامه، در سال ششم نبونید، یعنی ۵۵۰ ق.م، چنین گزارش می‌کند که «آستیاگ لشکر آراست و به قصد پیروزی به جنگ کوروش پادشاه انشان شتافت، سپاه برضد آستیاگ طغیان کرد، او زندانی شد، او را تسلیم کوروش کردند، کوروش به‌سوی اکباتان شهر پادشاهی رفت، نقره زر، اموال و اشیاء را به غنیمت گرفت و به انشان فرستاد»[۳] (سالنامه نبونید II، ۱ـ۴). این خبر از چند زاویه آموزنده است. نخست کوروش، پادشاه انشان نامیده می‌شود؛ دو دیگر، از ارسال غنایم به انشان خبر می‌دهد زیرا فرستادن غنایم از این‌رو، مهم است که آن‌جا باید برای کوروش مکان بسیار امنی بوده باشد تا خزاین را به آن‌جا بفرستد. در واقع بنا بر نص صریح سالنامه، کوروش،

---

۱. پور پیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۴۱.
۲. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ ص ۱۰۲.
۳. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۱، ص ۲۷۷.

خود از انشان بوده و از این جهت طبیعی خواهد بود که خزاین به زادگاهش فرستاده شود. از این گذشته، سالنامه براساس سال‌های سلطنت نبونید تاریخ‌گذاری شده یعنی پیروزی کوروش در سال هفتم نبونید برابر است با تاریخ ۵۴۹ ق.م[۱]. بنابراین، سالنامه برخلاف ادعای پورپیرار، کوروش را پیش از فتح بابل می‌شناسد، او را از انشان می‌داند و حتی وی را فاتح ماد می‌نامد، پس ملاحظه می‌شود که پورپیرار حتی اسناد خود را نیز به‌درستی نخوانده‌اند. اما سالنامه در بند مربوط به سال نهم (۷ـ۵۴۶)، نخست از مرگ مادر نبونید در دورـکاشو (در محل ریزش سیپار به فرات) یاد می‌کند و بار دیگر به کوروش می‌پردازد که «در همین سال، کوروش، شاه پارسه، سپاهیانش را فراخواند و از بخش پایینی اربیل از دجله گذر کرد»[۲]. حال در این‌جا نکتهٔ مهم دیگری نیز هویدا می‌شود: کوروش پارسی نیز خوانده می‌شود. متأسفانه پورپیرار، این همه را می‌بیند اما باز هم در بوق خود می‌دمد «از آن‌جا که کوروش فقط از انشان نام برده، در زمان او کسی پارس را نمی‌شناخته و کلمهٔ پارس را نخستین بار داریوش به‌کار برده است»[۳]. البته جای شگفتی است که با وجود تأکید صریح سالنامه، ایشان چگونه و با چه معیاری به خود اجازهٔ این همه قلب حقایق را می‌دهند و باز هم در فرازی دیگر فریاد برمی‌کشند که «پیش از داریوش هیچ‌کس و از جمله کوروش اشاره‌ای به قوم یا سرزمینی با نام پارس ندارد و واژهٔ پارس برای نخستین بار در کتیبهٔ بیستون به‌کار رفته است»[۴]. لکن آن‌چه مشاهده می‌شود، همین سند مورد پذیرش ایشان از کوروش، هم به‌عنوان شاه

---

۱. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ ص ۱۰۲.

2. Sidney Smith, Babylonins Historical Texts, London 1924, P.111.

۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۷.

۴. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۷۷.

انشان و هم شاه پارس نام می‌بَرَد و بدین ترتیب، ذکر نام پارس سندیت می‌یابد؛ هرچند ذهنیات ایشان در جهان توطئه سازی و بزرگ‌نمایی یهودیان به دستاورد جدیدی یعنی نادیده گرفتن حقایق رو آوَرَد. به هر حال، نام پارس جزو اختراعات داریوش نبوده و برای نخستین بار هم در سنگنبشتهٔ بیستون ذکر نشده است بلکه نام قوم و سرزمینی بوده که از همان اوان ورود پارسیان به انشان به کار می‌رفته است. اگر ایشان شکل پرسوا Parsua مضبوط در سالنامهٔ سلمنصر سوم (۸۳۵ ق.م) آشوری را نپذیرند، اگر صورت Parsumaš [1] عیلامی را قبول نداشته باشند، حال در برابر آشوربانیپال (۶۴۶) آشوری چه جوابی دارند که می‌گوید «وقتی کوروش، پادشاه سرزمین پرسوا از پیروزی بزرگی که من همانند موج توفان، عیلام را در هم شکسته بودم، آگاه شد، پسر بزرگ خود، آریاکو Aryaku را به همراه هدایایی برای من فرستاد» [2]. اکنون کوروشی که در ۶۴۶ ق.م در پرسوا یعنی همان نامی که در سالنامهٔ نبونید نیز ضبط است، شاه بوده و کوروش بزرگ، در شمارش اعضاء تبارنامه‌اش در فرمان بابل از کوروش نامی نیز به‌عنوان پدربزرگ خود نام می‌برد که به لحاظ گاهنگاری باید همان کوروش مذکور در سالنامهٔ آشوربانیپال باشد، منتها پورپیرار که این همه را می‌بیند، ولی باز هم دست به اغتشاش می‌زند و سرزمین پارس را پیش از داریوش نفی می‌کند [3]، بازمی‌گردد به عناد ریشه دوانده در نهاد ایشان که بر اندیشه و تفکرشان غالب آمده، از این رو، آن را به کجراه می‌کشاند.

---

۱. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، انتشارات علمی و فرهنگی، ص ۱۲۴.

2. Weidner, Ernst. F, Die älteste Nachricht über persische Könighaus. Kyros I ein Zeitgenoße Assurbanipals, in: Archiv für Oreintforschung, 71 (193-2), 1-7, p.3.

۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۵.

اینک، پورپیرار، به‌یکباره در میان هیاهوی بنی‌امیه، به ادعای حیرت‌آور دیگری می‌رسد که تورات نه‌تنها آدرس دقیق کوروش را می‌شناسد بلکه «هخامنشیان بعدی را حتی پیش از ظهور آنان در بین‌النهرین می‌شناخته است»[1]. البته نشانی دقیق را ایشان در نزد ارمیا می‌یابند و در توفانی از پندارگرایی و خیالبافی که بهتر است نهان‌خوانی گفته شود، با اطمینان عنوان می‌کنند که «تورات آدرس دقیق‌تری از محل تجمع قومی که چاره‌اندیشان یهود برای تسخیر بین‌النهرین و ایران به سرداری کوروش فرستادند، آورده است»[2] و این آدرس را چنین شناسایی می‌کنند «ای بابل، ای کوه مستحکم ای ویران‌کنندهٔ جهان اینک من دشمن توام، دستم را برضد تو بلند می‌کنم و تو را از بلندای فرود می‌آورم. از تو چیزی جز تپهٔ خاکستر باقی نخواهم گذارد. تو برای همیشه ویران خواهی ماند حتی سنگ‌هایت نیز برای بنای ساختمان به‌کار نخواهد رفت به قوم‌ها خبر دهید برای جنگ با بابل بسیج شوند! شیپور جنگ بنوازید، به سپاهیان آرارات، میتی و اشکناز بگویید حمله کنند. فرماندهانی تعیین کنید تا دستور حمله بدهند. اسبان زیاد فراهم آورید»[3] (کتاب عهد قدیم، ارمیا ۲۷ـ۲۵:۵۱) و بعد از این گفت‌آورد، تنها استدلالشان برای این نهان‌خوانی آن است که «ایشان سنگ‌دلند و به کسی رحم نمی‌کنند... بلکه همه چیز چه انسان، چه حیوان از آن‌جا خواهد گریخت» (کتاب عهد قدیم، ارمیا، ۳ـ۱: ۵۰). البته کندوکاوی برای این آدرس‌یابی عجیب و غریب، ما را بیش از پیش با شگردهای پورپیرار آشنا خواهد ساخت.

ارمیا، حدود ۶۵۰ ق.م زاده شده و در سن ۲۳ سالگی یعنی حدود

---

۱. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۳۱.
۲. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۲ ص ۱۸۲.
۳. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۲ ص ۱۸۲.

۶۲۷ ق.م، اولین وحی بر وی نازل شده است. او طی دوران زندگیش شاهد سقوط آشور (حدود ۶۱۰ ق.م)، بر دست مادان و بابلیان بوده، در ۶۰۵، شکست مصریان را در کارکمیش بر دست بابلیان مشاهده کرده و سرانجام، شاهد سقوط اورشلیم، ۵۸۶، توسط نبوکدنصر بوده است زیرا خود می‌گوید «بعد از آن‌که نبوکدنصر پادشاه بابل یکنیا ابن یهوه یا قیم پادشاه یهود را با رؤسای یهودا... از اورشلیم اسیر نموده به بابل برد» (کتاب عهد قدیم، ارمیا، ۳ـ۱:۲۴). به‌دنبال این واقعه، یعنی اشغال اورشلیم، ارمیا یهودا را ترک می‌کند و عازم مصر می‌گردد که اندک‌زمانی پس از ورودش بدانجا چشم از جهان می‌بندد.

کتاب ارمیا به دو بخش تقسیم می‌شود: از فصل یک الی ۴۵ سخن از اورشلیم و قوم بنی‌اسرائیل می‌رود و شش فصل باقی مانده راجع به ملل دیگر است: کتاب ۴۶ به مصریان، ۴۷ به فلسطینیان، ۴۸ به مواب، ۴۹ به بنی‌عمون می‌پردازد و بالاخره، کتاب‌های ۵۰ و ۵۱ راجع به بابل و پیشگویی‌هایی در مورد نابودی آن است. اما به‌راستی ارمیا در این محدودهٔ زمانی چه می‌خواهد که پورپیرار، دست در قبای ایشان زده تا فرجی برای خیالبافی‌هایش بیابد؟ ارمیا در نقل قول مثله شدهٔ پورپیرار از ممالک آرارات، متی [جای تعجب است که همه جا «منی» به «متی» برگردانده شده است] و اشکناز سخن می‌گوید تا برای جنگ با بابل آماده شوند و دقیقاً در این رابطه، داستان‌پردازی پورپیرار، رخدادها را به‌سوی رُمانی هیجانی و ماجراجویانه سوق می‌دهند. با این حال، ساخته‌های ذهن ایشان در اوج بلندپروازی با تیری از جانب ارمیا بر زمین سقوط می‌کند! زیرا ارمیا زمان وقوع رُخدادها را به‌دقت تعیین می‌کند: «تیرها را تیز کنید و سپرها را به‌دست گیرید زیرا خداوند روح پادشاهان مادیان را برانگیخته است و فکر او برضد بابل است» (کتاب عهد قدیم، ارمیا

۱۱:۵۱). بدین ترتیب، ملاحظه می‌شود که ارمیا روی سخن با مادها دارد. به دیگر سخن، پس از نابودی آشور و تقسیم قلمرو آن میان مادان و بابلیان، حال هر دو دولت در مقابل هم احساس خطر می‌کردند. زیرا از یک‌سو، مادان پس از نابودی آشور، مناطق شرق آسیای صغیر را که در گذشته جزو قلمرو اورارتو بود، ضمیمهٔ پادشاهی خود کرده و در کرانه‌های قزل ایرماق بهِ مرزهای پادشاهی لیدی رسیده و مآلاً با آنان درگیر شده بودند، تا این‌که خورشیدگرفتی ۵۸۵ ق.م، صلح را بر طرفین تحمیل کرد. از دیگرسو، بابل هم پس از غلبه بر مصر که از خلاء قدرت بعد از انهدام آشور استفاده کرده و وارد مناطق سوری شده بود، و گشودن اورشلیم، ۵۸۶ق.م، هر دو کشور فاتح بر آشور، در مقابل هم احساس خطر می‌کردند. حال ارمیا، با آگاهی از شرایط سیاسی عصر خویش، موازنهٔ قدرت‌های موجود عصر خود را پس از در هم شکسته شدن ماشین جنگی آشور، در مقابل دیدگان دارد و دقیقاً در این رابطه کشورهای زمان خود را برمی‌شمرد. ارمیا پس از نام بردن از مادان که طبعاً پورپیرار نام ماد را در نقل قول خود مُثله کرده است، از آرارات یعنی اورارتو که حکومتی نیرومند را میان سه دریاچهٔ وان، اورمیه و سوان برپا داشته بود و سال‌های مدیدی رقیب اصلی آشور بود، ولی در این مقطعِ زمانی به علت هجوم قبایل کیمر و سکا به قلمروشان از یک‌سو، و فشار بیش از حد آشور از جانب دیگر و ظهور قدرتمندانهٔ ماد در منطقه، بسیار ناتوان گردیده و احتمالاً تنها در نواحی جمهوری ارمنستان فعلی ادامهٔ حیات داشته است و مآلاً بخش اعظم قلمرو آن طعمهٔ مادان شده بود، نام می‌بَرَد؛ و همچنین منی، به زبان دیگر مانا که پادشاهی کوچکی در نواحی جنوب و خاوری دریاچهٔ اورمیه بود که طی رقابت اورارتو ـ آشور، چونان کشور حایلی میان آن دو متحمل لطمات و صدمات فراوانی شده

بود؛ و اما اشکناز که صورت نام به‌کار برده شده در کتاب عهد قدیم و منابع آشوری ـ بابلی برای سکاها است که پس از شکستشان از هوخشتره مادی، در این برهۀ زمانی محتملاً در محدودۀ میان دشت مغان و جمهوری ارمنستان به‌سر می‌بردند.

بنابراین، ارمیا کشورهای خاوری عصر خویش را به‌دقت و وضوح نام می‌برد: ۱. بابل، ۲. اورارتو (آرارات)، ۳. اشکناز (سکاها)، ۴. مانا (منی) و سرانجام، ۵. مادان. همچنان که ملاحظه می‌شود، ارمیا از آشور نام نمی‌بَرَد زیرا، پیشتر از سرنوشت آشور چنین یاد کرده بود: «بر پادشاه بابل و بر زمین او عقوبت خواهم رسانید چنان‌چه بر پادشاه آشور عقوبت رسانیدم» (عهد قدیم، ارمیا ۱۸ـ۱۷: ۵۰) و مآلاً در این برهۀ زمانی که ارمیا از آرایش نیروهای شرق میانه سخن می‌گوید، دیگر آشوری وجود نداشته است تا از آن نام ببرَد، هرچند که تاریخ‌سازی پورپیرار، آشور را هم تا ورود کوروش سرپا نگاه می‌دارد تا وی را فاتح آشور گرداند.

البته محدودۀ زمانی آرایش نیروها را هم می‌توان براساس کتاب ارمیا تعیین کرد. زیرا این نقل قول بی‌شک، پس از سقوط آشور یعنی بعد از ۶۱۲ ق.م و پیش از اسارت یهودیان به وسیلۀ نبوکدنصر یعنی ۵۸۶ق.م، نگاشته شده است زیرا ارمیا هنوز در این برهۀ زمانی، نبوکدنصر را به‌عنوان فاتح اورشلیم نمی‌شناسد وگرنه، چنین هشدارباش مخوفی صادر نمی‌کرد تا پورپیرار اندکی از خیالبافی خود بکاهد: «هر امتی و مملکتی که نبوکدنصر، پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ پادشاه بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر و قحط و وبا سزا خواهم داد» (کتاب عهد قدیم، ارمیا ۲۷:۸). از جانب دیگر، ارمیا از شاهان آرارات (اورارتو)، منی (مانا) و اشکناز (سکاها) می‌خواهد به کمک پادشاه ماد بشتابند و بر بابل بتازند. اینک

زمان آن فرارسیده تا ادامهٔ گفت‌آورد را که پورپیرار بنا بر دلایل عدیدهٔ واضح یاد شده، نیمه‌تمام رها کرده و مسکوت گذاشته بود، ارایه دهیم تا بهتر به عمق ظریف‌کاری‌های محقق شرقی پی ببریم: «ممالک آرارات و منی و اشکناز را بر وی جمع کنید، سرداران به‌ضد وی نصب نمایید و اسبان را مثل ملخ مودار برآورید. امت‌ها را برضد وی مهیا سازید، پادشاهان مادیان و حاکمانش و جمع والیانش و تمام اهل زمین سلطنت او را» (کتاب عهد قدیم، ارمیا ۲۹ـ۵۱:۲۸). اینک در جایی که ارمیا به‌روشنی تمام از تک‌تک کشورهای زمانهٔ خود، در فاصلهٔ سال‌های میان ۶۱۲ تا ۵۸۶ ق.م، یعنی زمانی که هنوز اورشلیم بر دست بابلیان گشوده نشده بود، سخن می‌گوید، پورپیرار چگونه به خود اجازه می‌دهد تا کوروش را که تازه حدود ۵۹۲ ق.م می‌تواند از مادر زاده شده باشد، یعنی پسین‌تر از عهدی که ارمیا ممالک عصر خود را برمی‌شمارد، وارد ماجراهای شرق میانه می‌کند، زیرا ارمیا نه از کوروش اطلاعی دارد، نه از قبیلهٔ مجهول‌الهویهٔ ایشان آگاه است که گاهی سکاهای پارادریا را می‌ماند، گاه در شمایل اسلاوها ظاهر می‌شود و گاه در جلد خزران فرو می‌رود که جزو قبایل تُرک‌نژاد هونی بودند که تازه در سده‌های ۵ـ۶ میلادی در شمال قفقاز به‌سر می‌بردند.

بنابراین، اجازه داریم تاریخ کوروش را آن‌گونه که سالنامهٔ نبونید ضبط کرده است، پیگیری کنیم. هم‌چنان که سالنامه به ما می‌آموزاند، حول و حوش حملهٔ کوروش بر ماد، پادشاه بابل، نبونید آرامی بود که در سنّ کهولت از سوی روحانیت بدین مقام برکشیده شده بود، لکن هم‌و پس از به قدرت رسیدن، با اعطاء برتری خدای ماه «سین Sin»» بر «مردوک»، نفرت روحانیت بابل را به جان خریده و از حدود ۵۵۰ ق.م، در شمال عربستان به‌سر می‌برد که در غیبت وی ادارهٔ امور کشور برعهدهٔ

پسرش، Bel-šur-ušur / Belsazar بود. اما در این فاصله، شرایط سیاسی تغییر کرده بود زیرا، پس از پیروزی کوروش بر مادان و موفقیت‌هایش در بخش خاوری و شمال شرقی ایران و بالاخره تسخیر لیدی، خطر کوروش در بابل نیز احساس می‌شد. از این رو، نبونید، در اواخر ۵۴۰ق.م، به بابل بازمی‌گردد. او در مجموعه‌ای از اقدامات برای مقابله با کوروش، نخست تمامی تندیس‌های خدایان را از شهرهای مختلف جمع‌آوری کرده و به بابل می‌آورد تا وی را در مقابله با خطر احتمالی پشتیبانی و حمایت کنند، هرچند که خود این مسأله نیز از جانب روحانیت بابل مورد سوء تعبیر قرار گرفته و به‌عنوان حربه‌ای برعلیه وی به‌کار برده شد.

اما از آن‌جا که ایشان موضوع «شمال» را در نوشتهٔ خود به‌صورت رازگونه‌ای مطرح می‌کنند و با این واژه به بازی می‌پردازند و به نتایج عجیب و غریبی هم دست می‌یابند، تا آن حد که گاه از سوئد، آلمان یا جنوب روسیه سر درمی‌آورند، به‌ناچار یادآوری مطلبی خالی از فایده نخواهد بود تا این‌همه در این باره قلمفرسایی نکنند. زیرا بین‌النهرین را به لحاظ جغرافیایی، دجله از شرق، فرات از غرب و خلیج فارس از جنوب در میان گرفته و چون سدی طبیعی آن را در مقابل مهاجمی خارجی محافظت می‌کرد. تنها در شمال، آن‌جا که دجله و فرات به هم بسیار نزدیک می‌شوند، آسیب‌پذیر بود. از این رو، نبوکدنصر، بعد از میان رفتن آشور و قدرت‌یابی مادان، از آن‌جا که از جانب آنان احساس خطر می‌کرد، به همین دلیل دیواری در جنوب محل بغداد امروزی، از سیپار در کرانه‌ی فرات تا اوپیس در ساحل دجله به‌درازای ۴۰ کیلومتر و پهنای حدود شش متر و ارتفاع قابل توجهی (۳۰ متر؟) برپا داشته بود که معروف به دیوار مادی بود. به زبان دیگر، سهل‌الوصول‌ترین راه حمله به

بین‌النهرین از همین شمال بوده است و بس! اما در همین اوان، کوروش پس از پشت سر گذاشتن رود زاب کوچک ـ مرز سابق ماد و بابل که پس از گشوده شدن هگمتانه، اینک مرز قلمرو کوروش با بابل بود ـ و جلب نظر گئوبروه، سرکرده‌ی سگرتی‌ها به‌سوی خود، به همراه افواج سگرتیان، حمله به بابل را آغاز می‌کند. البته در اینجا نه‌تنها هنر رزم‌آرایی کوروش بلکه ظرافت‌های سیاست‌مداریش نیز ظاهر می‌شود. وی پس از پشت سر نهادن رود دیاله به‌سوی اوپیس، پیشروی می‌کند و بعد از شهربندان و جنگ سختی، شهر به تصرف نیروهای کوروش درمی‌آید و در همان سال، سیپار هم، البته بدون جنگ و خونریزی، تسلیم می‌شود و به‌دنبال این سپاهیان کوروش در مقابل دیوارهای بابل ظاهر می‌شوند. نبونید، صلاح را در آن می‌بیند از بابل دوری کند و به بورسیپا عقب می‌نشیند. اما بابل سقوط می‌کند و آخرسر نبونید آزادانه خود را تسلیم کوروش می‌کند.

اما کوروش که در یونانی به صورت Κυρος، در لاتین Cyrus و پارسی باستان Kuruš نوشته می‌شود، محتملاً با نام Kuru هندی کهن هم‌ریشه و از خاندان هخامنش است[1]. او در ۵۵۰ ق.م بر آستیاگ، پادشاه مادان چیره شد و پس از پیروزیهایی در شمال خاوری و خاور ایران و غلبه بر پادشاهی لیدی، بالاخره توانست با کمک پریستاران مردوک بر نبونید پیروز شود و خود را چون آزادکننده‌ای بنمایاند. او پس از فتح بابل، مردوک را بزرگ داشته و معابد نیمه‌ویران بابل را مرمت و حتی پسین‌تر، معبد سین‌نبونید را نیز که سربازانش ویران کرده بودند، از نو برپا داشت. او در تمامی جهان باستان، به‌سان مردی بزرگ، نیرومند و شجاع شناخته شده بود. کهن‌ترین مأخذ یونانی ـ یعنی دشمنان پارسیان

---

1. Eilers, Z.f.Ortsnamenforsch. 1964, 180ff.

ـ که از وی نام می‌بَرد، آشیل (Pers.77,ff.) است که او را مردی که هیچ خدایی را دشمن نمی‌داشت ـ یعنی همان رفتاری که وی با مردوک، یهوه و غیره از خود نشان داده اما پورپیرار آن را انکار می‌کند ـ معرفی می‌کند، هرودوت (Herd.1,123ff.) زندگی وی را هم‌چون تراژدی که دست تقدیر همیشه با پهلوان آن، یعنی کوروش، همراه بوده است، شرح می‌دهد. گزنفون، وی را در سیروپدیا به گونه‌ای آرمانی توصیف می‌کند و از خصایص اخلاقی شخصیت‌های دیگری همچون سقراط، اگسیلائوس برای شایستگی وی استفاده می‌کند. کتاب کوروش‌نامه در عهد باستان بسیار پرخواننده بود: سیسرون و حتی یولیوس سزار، اندکی پیش از مرگش، کتاب را با اشتیاق مطالعه کرده‌اند. ارسطو (Pol.5,85.15) وی را خسرو نیک‌خواهان و آزادکنندهٔ ملت‌ها می‌داند و شاگردش، اسکندر، به‌کرات در رفتار و کردار از وی تبعیت کرده است. کوروش در اقداماتش از دو اصل پیروی می‌کرد: نخست، بخشودگی حریفان هم‌ترازی که در جنگ شرافتمندانه‌ای مغلوب شده بودند ـ برای نمونه نبونید در کرمان، کروزوس در هگمتانه و آستیاگ در گرگان اسکان داده شدند ـ و دو دیگر، تسامح در مقابل دیگر مذاهب و استقلال مذهبی، به عبارت دیگر، آزادی فرهنگی به هر قومی در چارچوب وفاداری به امپراتوری هخامنشیان.

اینک به‌جای آن‌که دنبال فراریان خیالی بین‌النهرینی ایشان راه بیافتیم[۱]، سرودخوانان اورشلیم را شمارش کنیم[۲] و افروختن چراغ تمدن‌های هند و چین را در چشم‌انداز قرار دهیم، بهتر آن است به یک ادعای دیگر ایشان هم که «چراغ حکمت و اندیشه و علم در شرق میانه فرو مُرد و خاموش شد»[۳]، نظری اندازیم که طبق معمول، حضور کوروش

---

۱. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۴۱.
۲. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۳۲.
۳. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳ ص ۲۳۶.

را بانی این‌همه ویرانی می‌دانند. اما برای شناخت دقیق چنین ادعایی بهتر است به بابل سری بزنیم تا به‌زعم ایشان از «نکبت» هخامنشیان آگاهی یابیم.

چنان‌که دانسته است، سقوط بابل با دشمنی که نبونید به جان خریده بود، تسریع شد. خیانت، کار خود را کرده بود و جابه‌جایی قدرت از بابلیان به هخامنشیان بدون اشکال انجام گرفت ولو هم‌عصران، شادمان از این‌که از دست نبونید راحت شده‌اند، هرگز در این اندیشه نبودند که جهانی به پایان آمده بود. در این موقعیت، کوروش تیزهوشانه، برخلاف سیاست نبونید رفتار کرد و با بازسازی آیین کهن مردوک، روحانیت و مردم را به‌سوی خود جلب کرد. او خدایانی را که در بابل جمع‌آوری شده بودند، بار دیگر به جایگاه‌های اصلیشان بازگرداند و بدین ترتیب، شهرها، نگاهبانان مقدّس خود را بازپس گرفتند. به‌دنبال این، کوروش همچون فرمانروایی بابلی از سوی روحانیت بابل پذیرفته شد که محتملاً در تدوین متونی شرکت داشتند که نبونید را نفرین و کوروش را به‌سان برگزیده‌ی خدایان و فرمانروایی با رسالت مقدس می‌نمایانیدند.

با این همه، بابل پس از چیرگی هخامنشیان نیز، مرکز و هستهٔ فرهنگی سرزمین‌هایی باقی ماند که فتوحات هخامنشیان، آن را به بزرگ‌ترین مرکز سیاسی جهان باستان ارتقاء داده بود. در این روزگار، کالاها، تفکرات و اَشکال زندگی مذهبی بسیار به‌دور از همی، پُربارتر از گذشته، رد و بدل می‌شدند. بابل به دلیل گذشتهٔ نامدارش و آوازهٔ ثروت و درخشش، سرزمین تبادل اندیشه‌ها گردید که سوداگران، خارجیان و سربازان نشیمن داده شده توسط هخامنشیان، با اهالی بومی کهن درهم آمیختند. اگرچه تمدن بابل قادر شد خود را سرپا نگاه دارد و به فعالیتش در حوزه‌ی علوم طبیعی و حقوقی ادامه دهد، اما انسان‌ها، خدایان، زبان

و جامعه همسان باقی نماند و جهان نویی سر برافراشت که فرهنگ کهن، بهترین‌هایش را به ارث گذاشت و خود به‌آرامی پذیرای خواب گرانی شد. اما تمدن بالیده بر بستر میانرودان، هنوز می‌بایست بیش از پنج سده سپری گردد تا روشنایی چراغ آن، به‌کلی رو به خاموشی رود.

با گذشت پنجاه سال از تسلط پارسیان بر بابل، یعنی از عهد کوروش دوم تا پایان جهانداری داریوش اول، بابل همچنان پایتخت هم‌تراز شوش و هگمتانه برای امپراتوری باقی ماند تا این‌که خشایارشا به این سیاست با مُدارای هخامنشی، ضربه‌ای موقت وارد آورد. او با تأکید بر ویژگی ایرانی یکه شاهیش و اتخاذ سیاستی مذهبی برعلیه دیگر خدایان، از سیاست تسامح هخامنشی دور شد. اما با وجود شدّت عملی که در زمان خشایارشا بر بابل فرود آمد، بابل همچنان شهر بزرگی باقی ماند: ثروتمند براساس فعالیت‌های اقتصادی، مهم به دلیل جمعیت پُرشمارش، جذّاب به‌خاطر یادمان‌هایی که هنوز پابرجا بودند.

با این همه، ابداعاتی اساسی از زمان جهانداری پارسیان در بابل به‌ویژه در حوزهٔ مالی و اقتصادی نشأت می‌گیرد و زمین‌های وسیعی در موارد متعددی به سربازان و کارگزاران دیوان‌سالاری شاهی اعطاء شده است. با وجود این، هنوز معابد بزرگ، کانون فعالیت اقتصادی بابل بودند. آن‌ها املاک پهناوری را در اختیار داشتند و به هزاران انسان ایجاد شغل می‌کردند و نقش بنگاه‌های اعتباری را بازی می‌کردند. طبیعی است که رویارویی انسان‌هایی که از چنان سرزمین‌های دور و دیگرگونه‌ای می‌آمدند و اهمیتی که عنصر ایرانی جمعیت به‌دست می‌آورد، نمی‌توانست بدون عواقبی برای زندگی مذهبی و غیره باشد. اعتبار فرهنگ میانرودان، هنوز چنان بزرگ بود که هخامنشیان اجازهٔ تغییراتی را در آن به خود نمی‌دادند. زبان اکدی را به عنوان زبان رسمی تأیید

کردند که در جوار زبان عیلامی تا سدهٔ چهارم ق.م، دوام آورد. اما اغلاط فراوانی که به مرور زمان، در متون خط میخی پارسی باستان و اکدی مشاهده می‌شود، حاکی از روند پس‌رفت هر دو نگارش زبانی خط میخی در مقابل زبان آرامی است که حال، در همه جا، تخت‌جمشید، شوش و بابل، جای پای خود را محکم می‌کرد و جایگزین آن دو زبان رسمی (اکدی ـ عیلامی) می‌شد. متأسفانه به دلیل ناپایداری جنس مواد نگارشی خط آرامی که با مرکب روی چرم یا پاپیروس نوشته می‌شد، شواهد اندکی از آن‌ها تا به امروز بازمانده است.

معابد، حافظان فرهنگ میانرودان، در واقع آخرین پایگاه‌هایی بودند که زبان اکدی با خط میخی حتی تا ۷۵ ب.م، در آنان حفظ و حراست شد. اکثریت قاطع لوح‌های میخی بازمانده در زبان اکدی از دوران هخامنشیان، متون حقوقی هستند که از کشش و علاقه‌ای برای رونویسی قانون هامورابی در این عصر گواهی می‌دهند. طبعاً مستعدترین کسانی که در این معابد، هنوز هم متون مذهبی و حقوقی و غیره را رونویسی می‌کردند، همان متألهین و هم‌زمان، عالمان بودند. متأسفانه تاریخ مشخصی در دست نیست تا نخستین موفقیت‌های این پژوهشگران را ثبت کنیم ولی روی‌هم‌رفته می‌دانیم که حدود ۵۰۰ ق.م، طول سال شمسی را به گونه‌ای مطلوب محاسبه کرده بودند البته، بدون آن که تقویم کارآمدی را به هم‌عصران خویش ارزانی کرده باشند. به هرحال، بسیاری از کشفیاتی که یونانیان در این محدوده، ادعای کشفش را کرده‌اند، امروزه با قرائت لوح‌های میانرودانی جای شک و شبههٔ بسیاری را در مورد آن کشفیات می‌گذارد. برای نمونه استرابو از Kindenas، یک هم‌عصر اردشیر هخامنشی، حدود ۴۵۰ ق.م، یاد می‌کند که امروزه نام وی به‌صورت Kidinnu، مؤلف مجموعه‌ای از لوح‌های ستاره‌شناسی،

مدلل شده است. بالاخره، تمدن میانرودان بسیار گسترده و کهن بود تا یک‌شبه به خواب رَوَد، از این رو، طی سدهٔ چهارم ق.م، فعالیت چشمگیری داشته است تا ممتازترین دستاوردهایش را در لوح‌های میخی نجات دهد و به‌عنوان مرده‌ریگی برای آیندگان به یادگار گذارد. بدین ترتیب، فعالیت علمی و مذهبی در بابل، همچنان ادامه داشت. و هرچند با خشایارشا خللی در سیاست تسامح هخامنشی پدید آمد، ولی هخامنشیان در کل، هم‌چون پیشینیان بین‌النهرینی، در حفظ حرمت حریم خدایان تلاش کرده‌اند. از این رو، هیچ ضرورتی برای فرار بین‌النهرینی‌ها ـ چونان ادعاهای پورپیرار ـ وجود نداشته است. زیرا بابل، هنوز هم مرکز جهانی بوده است که از هرگونه امکانات نسبت به دیگر جاها برخوردار بوده است.

پُر واضح است که در آوردگاه ایشان تمامی حقایق مسلّم به کنار نهاده شده و تاریخ بازیچه‌ای برای توطئه و دسیسه شده است ـ البته که چنین حرکاتی نیز در تاریخ کم نیست اما نه آن‌گونه که ایشان آن را تئوریزه می‌کنند ـ که بر تمام دانایان، فرزانگان و هوشمندان پوشیده مانده بود تا ایشان سر رسند و یک‌تنه و قهرمانانه بر این دژ خودساخته بتازند و سره را از ناسره تشخیص دهند. البته تلاش ما در این وجیزه بر آن بود تا نشان داده شود که ایشان چگونه و با چه معیارها و با کدامین دست‌مایه و باد مناسب، بادبان کشتی خیالشان را برافراشته‌اند و دل به دریا سپرده‌اند تا «تاریخ» بنویسند. حال، آن‌چه بی‌گمان مهم می‌نماید، تعمّق و تأمّل در نحوه‌ی ورود ایشان به چنان «مدخل»هایی است که در حد لزوم شکافته شد تا در روشنایی دیدگان قرار گیرد.

آکادمی نگارشگری

یکی از ویژگی‌های نگارشگری پورپیرار، تفاخر بیش از اندازه بر دست‌بافت‌های شخصیشان است زیرا، خود بر چند و چون مسأله واقف هستند که «حیرت عمومی را برخواهد انگیخت»[1]. حیرت از آن رو که «محقق شرقی»[2]، نه سیر پیچیدهٔ فرهنگ‌های بشری را مشاهده می‌کند، نه روش‌شناسی علمی را شایسته می‌داند، نه حقایق رُخدادهای اعصار گذشتهٔ تاریخ بشر را به‌درستی درک می‌کند و آخرسر، نه افق فکری انباشته از تئوری توطئه‌سازیشان، چنین اجازه‌ای را به ایشان می‌دهد تا بتواند در چنان مقولاتی سخن بر زبان آورد، در نتیجه، «محقق شرقی» با آماده‌سازی و کاربرد جمله‌های متناقض، فرورفتن در لاک فاعل و مفعول وقایع تاریخ و استقرار خود در جایگاه شاهین ترازو که مشرف بر تمامی وقایع سپری شدهٔ انسانی باشد، از ضعف عمومی معرفت تاریخی بهره می‌گیرند تا حال را به گذشته برند و گذشته را به حال آورند و با مفروضات امروزین آماده در ذهن خویش، جهان تاریخی سراسر از

---

۱. پورپیرار، ناصر، کتاب دوم، برآمدن اسلام، پلی بر گذشته ۳ جلد، انتشارات کارنگ، منبعد: پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۸.

۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۲، ص ۱۵۶.

توطئه بیافرینند تا بتوانند آرزوهای برآورد نشدهٔ تاریخی ذهن خود را در آن جاسازی کنند و تازه، تمامی این هنرهای «ظریفه» را انقلابی در تاریخ شرق میانه به‌حساب آورند، حال آن‌که معرفت تاریخی ایشان چیزی نیست جز برداشتی اساطیری و کج و کوله از بین‌النهرین که واقعیات در آنجا رنگ می‌بازد، از این رو، ایشان برای پررنگ کردن تصوّراتشان به پرخاشگری رو می‌آورند، البته عنادی که بیشتر در نَفْس لجاجتی دارد که در نهاد خود ایشان لانه گزیده و بدین ترتیب، فضایی خیالی از گذشتهٔ دور انسان در نقوش کلمات ساخته و پرداخته می‌شود که سر اغتشاش و تشتّت با تاریخ دارد نه پالایش آن. ماحصل، جوشش اندیشهٔ خودسری در رؤیای نیمروزی است که به‌یکباره فوران می‌کند تا جهان «غافل و جاهل» را از اندیشه‌های بکرشان بی‌نصیب نگذارد زیرا، اینک بُر آن هستند که «تابش درخشنده‌تر انوار خرد در چین و هند و به‌ویژه یونان از هجرت اندیشه از شرق میانه پس از هجوم هخامنشیان خبر می‌دهد»[1]. پر واضح است که ایشان تنها به یک کلی‌گویی خشک و خالی بسنده نمی‌کنند بلکه زرّادخانه‌ای انباشته از «اسناد ملی» را به‌یاری فرامی‌خوانند تا به درون کوچه‌های آتن بخزند، گفت و شنود حکیمان را به جان خرند و بالاخره، شاهد ورود تک‌تک فراریان بین‌النهرینی، نخست به آسیای صغیر و بعد یونان باشند. به‌دنبال این رؤیا در تسلسلی از پندارگرایی که بیشتر به مالیخولیا شباهت دارد تا بررسی تاریخ، از سست‌مایه‌های تخیلات خویش، چنان احکامی صادر می‌کنند که به‌راستی حیرت‌انگیز و بهت‌آور است. اما دقیقاً همین «باریک‌بینی» برازندهٔ «محقق شرقی» است تا بتواند ادعا کند «آکادمی، محل تجمّع اکدی‌هایی بوده که از جور هخامنشیان فرار کرده و در آنجا نشیمن کرده

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۳.

بودند»[۱]. از این رو، بایسته است به چنین ادعاهای «محقق شرقی» پاسخ داده شود.

اما پیشاپیش باید بعضی مفاهیم جغرافیایی روشن شود تا اسیر امکنهٔ جغرافیایی برساختهٔ ایشان نشویم. زیرا از حدود اوایل هزارهٔ اول پیش از میلاد، یونی‌هایی از محدودهٔ آتیکا Attika به باریکهٔ کرانهٔ غربی شبه جزیرهٔ آسیای صغیر و جزایر نزدیک به آن مهاجرت کرده و شهرهایی منجمله میلتوس، موئوس، پرینه، ساموس، افسوس، کولوفن، لبدوس، تئوس، کیوس و کلازومن و غیره را بنیان نهاده بودند. یونی‌ها با آتیک‌ها سوای اشتراکات زبانی، به لحاظ مذهبی هم نزدیک بودند، چنان‌که در اسامی ماه‌ها و جشن‌ها و غیره بازتاب می‌یابد. اما شهرهای یونی باریکهٔ غربی آسیای صغیر، در سدهٔ ششم ق.م، اتحادیه‌ای را تشکیل داده بودند که کروزوس لیدیایی در ۵۵۵ ق.م به استقلال آن پایان داد که بعداً، پس از گشودن لیدی توسط کوروش، اتحادیهٔ مزبور هم به تصرف کوروش (۵۴۲ ق.م) درآمد. حال، پورپیرار، کسنوفان را در حکم یکی از نخستین «آکادمیکرهای بین‌النهرینی» با کمک نقل‌قولی از محمود هومن، مبنی بر این‌که پس از تسلط کوروش بر آسیای صغیر، ۵۴۰ ق.م، از وطن خود مهاجرت کرد[۲]، روانهٔ یونان می‌کند. نخست این‌که سخن محمود هومن، مبنی بر فرار کسنوفان پس از تسخیر لیدی توسط کوروش درست نیست زیرا، کسنوفان بعد از دستیابی کروزوس بر شهرهای یونی، حدود ۵۵۵ ق.م، از زادگاهش تبعید شد اما، همچنان در تلاش بازگشت به زادگاه خود، کولوفن بود که مواجه با پیروزی کوروش بر کروزوس شد و اگرچه با همکاری با هارپاک ـ سردار کوروش ـ در تلاش استقلال شهرهای

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳،ص ۲۴۶.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳،ص ۲۳۸.

یونی بود، که اما، بی‌نتیجه ماند[1]. اینک، پورپیرار با آناکساگور از اهالی کلازومن که یونی بود، شتابزده از کشف دیگری خبر می‌دهد «این هم یک فیلسوف سوفیست و معلم دانش که باز از آسیای صغیر به یونان گریخته است»[2] و برای نشان دادن دقت خویش تأکید می‌کند «این‌جا آسیای صغیر را تنها باید مسیر گذر خردمندان بین‌النهرین به یونان گرفت و نه زاده‌شدگان در آن اقلیم»[3]. البته خواننده ملاحظه می‌کند که تنها ادعا و خیالات است که سخن می‌مگوید وگرنه زمانی که کوروش، لیدی را گشود، هنوز بابل فتح نشده بود، بنابراین، «جور و ستم» هخامنشیان هنوز بر بابل مستولی نشده بود، پس چرا این «آکادمسین»ها از زادگاه ادعایی ایشان ـ یعنی بابل ـ اقدام به فرار کرده‌اند، جزو اسرار ایشان است. اما «محقق شرقی» که تمام خاورزمین را به‌دنبال فراریان درمی‌نوردد و آن‌ها را گاه در چین در کسوت کنفوسیوس، در هند در جامهٔ بودا و گاه در یونان در شمایل سقراط می‌یابد، متأسفانه هنوز از جغرافیای یونان باستان و ساختار حکومتش چیزی نیاموخته است وگرنه آبدرا Abdera، شهری در دلتای رود نستوس Nestos در تراکیه Thrakien، و زادگاه پروتاگوراس و دموکریت را[4] که با نگاهی سطحی به نقشهٔ یونان امروزی هم موقعیت جغرافیایی آن در آتیکا، شمال یونان، روشن می‌شود، در آسیای صغیر قرار نمی‌دادند[5]. البتّه ایشان برای نقشهٔ جغرافیایی خاص خود به وجود ایستگاه‌های واسطی در آسیای صغیر برای هموار کردن راه «فراریان بین‌النهرینی» نیازمند بوده‌اند تا آنان را برای مدتی در این

---

1. Der Kleine Pauly, Bd. 5,1419.

۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳،ص ۲۴۱.

۳. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۱.

4. Der Kleine Pauly, Bd.1.6.

۵. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۱.

قرارگاه‌ها اسکان دهند، غافل از این‌که در هنگام فتح شهرهای یونی توسط کوروش، بابل هنوز سقوط نکرده بود تا فراریان ادعایی ایشان را وادار به کوچ و «پناه گرفتن در مراکز تجمّع‌های موازی مجبور کند که عمده‌ترین آن‌ها، آتن پایتخت یونان بود»[۱]. اما چه کنیم که هدف پورپیرار، تاریخ‌نویسی نیست بلکه افسانه‌پردازی است که جز در ذهن توطئه‌ساز ایشان، در جای دیگری یافت نمی‌شود.

به هرحال، از آنجا که نخستین برخورد ایرانیان با جهان هلنی با یونی‌ها شروع شد، از اینرو، ایرانیان تمام جهان هلنی را یونانی نامیدند، حال آن‌که یونانیان دارای نام کلی و همه دربرگیرندهٔ هلاس Helles بودند که برای نخستین بار در هزیود (Hesiod.653) ظاهر می‌شود. اما چگونه این اسم مکان و قبیله‌ای در شمال یونان به نامی عمومی و همه گیر بدل شده است، هنوز نامعلوم است آنچه به‌نام Greece مربوط است، از واژهٔ Graecia لاتین برگرفته شده که ریشه‌شناختی آن هم مبهم است. به‌هرحال، آنچه مسجل و معلوم است، در سدهٔ چهارم ق.م، بیشتر مهاجرنشین‌های یونانی جنوب ایتالیا را Graecia می‌نامیدند. حال «محقق شرقی»، یونان امروزی را با پایتختی آتن به دوران باستان منتقل می‌کند و آتن را کانون هلاس قرار می‌دهد، در صورتی که هلاس چنان پایتختی نداشته بلکه متشکل از مجموعه‌ای از دولت ـ شهرها بوده است که گاه در اتحاد و گاه در ستیز با هم بودند. لکن با ظهور کوروش و اشغال شهرهای یونی توسط او، جهان هلنی در مقابل تهدیدی جدّی قرار گرفت که وضع با ورود هخامنشیان به خاک اروپا حالت حادّتری به‌خود گرفت. در نتیجه، بنابر ضرورت، اتحادیه‌ای متشکل از دولت ـ شهرهای آتن، اسپارت، ملوس، سریفوس، ناکسوس، دلوس، کئوس و غیره برای

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۶.

مقابله با پارسیان به‌وجود آمد. اتحادیهٔ مزبور هرچند به‌خوبی در برابر هخامنشیان ایستادگی کرد اما به دلیل رقابت دائمی در میان خود، به‌ویژه رقابت آتن، مرکز آتیکا و اسپارت، مرکز لاکدایمون، در واقع سست بود. برای نمونه یکی از نیرومندترین دولت ـ شهرها یعنی تب، در جنگ مادی جانب ایران و در جنگ پلوپونزی، در میان آتن و اسپارت، طرف اسپارت را گرفت. این اتحادیه‌ها از استحکام چندانی برخوردار نبودند و تنها در هنگام پیش‌آمد تهدید جنگی، پس از بحث و مشاوره در حضور نمایندگان تمامی دولت ـ شهرهای ذینفع در مورد جنگ و مسایل مرتبط با آن تصمیم‌گیری می‌شد. هر دولت ـ شهر به نسبت خود هزینهٔ جنگی را می‌پرداخت و در زمان صلح، مالیاتی گرفته نمی‌شد. حتی با وجود ادعای رهبری اسپارت بر هم‌پیمانان ـ در هنگام جنگ‌های پلوپونزی ـ اما در مسایل داخلی دیگر دولت ـ شهرها نمی‌توانست دخالت کند، چنان‌که پس از پایان جنگ پلوپونزی، هنگامی که اختلافاتی در میان متحدان بروز کرد، اسپارت درصدد بهره‌برداری از فرصت پیش‌آمده برآمد که با مقاومت دولت ـ شهرها مواجه شد و به فروپاشی کامل اتحادیه انجامید. به‌هر روی، بعدها فیلیپ سوم، دولت ـ شهرهای یونانی را با قوهٔ قهریه وارد اتحادیهٔ کورینت کرد. به این ترتیب، اگر به دولت ـ شهر آتن، مرکزیتی هم بخواهیم قایل شویم، تنها مرکز آتیکا بوده و بس. حال پورپیرار، با وجود موجودیت دولت ـ شهرهای اسپارت، تب و کورینت هم‌پایهٔ آتن، آن را به پایتختی هلاس مفتخر می‌گرداند.

اما پورپیرار، پس از فرض اندر فرض‌های بسیار و جابه‌جایی امکنهٔ جغرافیایی و انتقال باریکهٔ غربی شبه‌جزیرهٔ آسیای صغیر به‌کلّ آن در فرازی از پندارهای خام و نارس و در رقابتی نفس‌گیر و تنگاتنگ با ویل دورانت در «علم تیپ‌شناسی» ابداعی خویش، گوی سبقت را به

دلیل تشخیص دقیق کلفتی لب و پهنی دماغ و از همه مهمتر، «سترگی گردن سقراط» از وی می‌رباید تا با تبختر و غرور اعلام کند که بالاخره سقراط هم از نخستین خردمندان گریخته از شرق میانه می‌بوده است[۱].
حال اگر پدر سقراط، سنگتراشی سوفوونیکسوس نام و خود وی شهروند Demos Alopeke آتیک بوده، برای ایشان هیچ ارزشی ندارد زیرا، با استدلال خودساختهٔ «اگر ما از زندگی شخصی سقراط، افلاطون و ارسطو مستنداتی مستقیم نداریم»[۲]، خود را مجاز دانسته‌اند تا «رد این‌گونه پندارها را»[۳] بگیرند و در مدخلی دیگر «ارسطور را در زمره‌ی اکدیان»[۴] بدانند که در آتن بوده است.

به این ترتیب و با این روش ابداعی پورپیرار، هرکسی را در هرجای جهان می‌توان به هر کشوری منتسب دانست زیرا، برای آنی هم شده، تمامی مقدمه و مؤخرهٔ ایشان را در مقابل دیدگان قرار می‌دهیم، نتیجه آن‌که ایشان نخست با انتقال آبدرا به آسیای صغیر و با توسل به فرار کسنوفان از یونی به یونی و «سترگی گردن سقراط»، دال بر بین‌النهرینی بودن وی، فراریانی را پشت سر هم ردیف می‌کنند تا به ارسطو برسند. البته ایشان آزادند هرکس و هر چیزی را از هر کجا که می‌خواهند بدانند ولی آنچه در این میان مهم است، اتهام نامسمّای ایشان بر دیگران یعنی «بی‌مایگان نژادپرست»[۵] است، در صورتی که خود، هیچ‌کس و فرهنگی را برنمی‌تابند و برای هیچ قوم و ملیتی، قایل به خاستگاه خودی نیستند تا جدا از پندارهای ایشان به دستاورد فرهنگی، علمی نایل آید، چنان‌که

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۳.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۹.
۳. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۹.
۴. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۵۵.
۵. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۶.

بیش از این، چین، هند و ایران را فاقد چنان ویژگی و مزیتی دانسته‌اند و حتی دویست سال بعد از کسنوفان که به‌زعم ایشان از نخستین فراریان بین‌النهرینی است، هنوز خاک یونان را برازنده نمی‌دانند تا این «بین‌النهرینی‌ها» در آنجا زاد و ولد نمایند بلکه هنوز هم سقراط، افلاطون و ارسطو را مستقیماً از بین‌النهرین روانهٔ یونانی می‌کنند و مآلاً همه بایستی چشم‌انتظار آسمان باقی بمانند تا یک بین‌النهرینی دیگری از مادر زاده شود تا ایشان وی را به‌سراغ آنان بفرستند تا از «جهالت» به‌درآیند.

البته با این‌همه توانمندی در پندارگرایی، مشکل کوچکی گریبانگیر ایشان هست زیرا، هنوز با شخص شخیص خودشان به توافق نرسیده‌اند که ریشهٔ این تمدن حیرت‌انگیز بین‌النهرین از جانب چه کسانی بوده که بر جهان پرتوافکنی می‌کند و توسط چه کسانی پی‌ریزی شده است. اما ایشان در این مدخل اختصاصی، کژ و مژ به مقصود نایل می‌شوند زیرا، در جایی ادّعا می‌کنند «مردم بین‌النهرین که اینک به‌غلط تمامی آن‌ها را عرب می‌خوانیم»[۱]، مسأله را با گشاده‌دستی نیمه‌باز رها می‌کنند اما پس از این موضع خنثی، شاید باد مناسبی در بادبان سفینهٔ تخیلاتشان توفیدن می‌گیرد و به‌یادشان می‌آورد که قرار بر این بوده انقلابی در تاریخ خاورمیانه برپا کنند، از این رو، در مدخلی دیگر و رؤیایی شیرین «با مراجعه به ریشهٔ اعراب آنان را بنیانگذاران تمدن بین‌النهرین می‌دانند»[۲] و این‌گونه به هدف غایی و شگرف‌انگیز خود دست می‌یابند. حال اگر، سومریانی بوده‌اند که پایه‌گذار تمدن میانرودان بوده‌اند و خط را برای نخستین بار به‌کار برده‌اند تا امکان انتقال افکار انسان را به آیندگان فراهم آورند، برای ایشان مشکل چندانی ندارد زیرا، در گرداب برآمده از

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۴.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۲، ص ۱۸۵.

بادهای توفندهٔ اوهام چنان غرق شده‌اند که سکان کشتی اختیار خود را از دست داده‌اند وگرنه دچار بیماری نسیان نمی‌شدند و فراموش نمی‌کردند که در فقرهٔ دیگری پرخاشگرانه به دیگران تاخته بودند که «مردم یمن، عراق، اردن، سوریه، لبنان، مصر، لیبی، مراکش، الجزایر، تونس، سودان نه هرگز عرب بوده‌اند و نه اینک عرب‌اند»[1]. البته این مسأله دیگر ربطی به تاریخ‌نگاری ندارد بلکه دست انداختن مردم است. حال خوانندهٔ دُرمانده چگونه از پسِ این‌همه تناقض‌گویی برآید که اینانی که امروزه عرب نیستند و هرگز هم عرب نبوده‌اند، چسان شش‌هزار سال پیش تمدن سومر را بنیان نهاده‌اند، پورپیرار باید جواب دهد وگرنه ما که نفهمیدیم، اگر کسی از این معما سر درآورد، ما را نیز بی‌خبر نگذارد!

اما بهتر است که به آکادمی پورپیرار سر بزنیم تا این «اکدی»ها را بهتر بشناسیم: آنچه مسلم و محرز است، افلاطون در ۳۸۵ ق.م، مدرسه‌ای را با هدف پرستش آپولو و موزه‌ها در محل بیشهٔ Akademeia نامیده شده برطبق نام انسان ـ خدای آکادموس Akademos یا هکادموس (Diogenes Laert, 3.7) Hekademos در آتن بنیان نهاد. اما پورپیرار، پس از حکم بر «بی‌بنیانی این نامگذاری»[2] به کشف نادر دیگری مفتخر می‌گردد تا در آینده دانشجویان رشته‌های مختلف را به‌کار آید و در پایان‌نامه‌ها بنگارند[3] که «اکدمی نامی بوده است که مردم آتن به تجمع و کلنی بابلی‌های حومه‌نشین آتن گذارده‌اند»[4]. اما به‌راستی چه مسألهٔ غامض و مطلب

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۱، ص ۴۸.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۷.
۳. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۱، ص ۳۰۲.
۴. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۷.

پیچیده‌ای در این میان وجود داشته تا ایشان در پشت آکادمی سنگر گرفته‌اند و بی‌باکانه وارد مدخل زبان‌شناسی یونانی شده‌اند تا چنین افاده فرمایند «کلمهٔ آکادمی یونانی و یا لاتین نیست»[۱]. به‌راستی زبان لاتین در این مدخل نوگشوده چه کار می‌کند، در اثنایی که ایشان مشغول حل مشکلات غامض فقه‌اللغهٔ یونانی سدهٔ ۴/۵ ق.م هستند، بماند برای دلمشغولی‌های نگارشگری ایشان. اما استدلال پورپیرار، برای این بی‌بنیانی در اعتقادش نهفته است که اگر این واژه یعنی اکادموس یونانی می‌بود، پس می‌بایست معنی داشته باشد[۲]. به این ترتیب، در اندیشهٔ ایشان ریشه‌شناسی هر واژهٔ کهن یونانی می‌بایست واضح و حتی معنا و مفهومی داشته باشد. حال اگر چنین امری به علت قدمت و گذر زمان میسر نبود، باز هم مدخل نوی دیگری بر روی ایشان گشوده می‌شود تا وارد گود شوند و به زورآزمایی بپردازند، در حالی که «محقق شرقی» هنوز نمی‌داند که زبان یونانی، اصولاً فاقد آوای «شین» می‌باشد. لکن پورپیرار با تجربه‌ای که در طی طریق نگارشگریش به‌دست آورده است با اجازه‌ی خود، اقدام به ترمیم این نقیصه در زبان یونانی می‌کند زیرا، در این میان، Σ را گاهی سین و گاهی شین مشاهده کرده‌اند[۳]. بنابراین، خود را مجاز دانسته‌اند در مورد Σ یونانی نیز به دستاورد جدیدی مبنی بر آوای شین دست یابند. البته تنها استدلال ایشان برای نشان دادن آوای «شین» در زبان یونانی، قرار دادن جدول الفبای زبان فنیقی در جوار الفبای یونانی است[۴]. همچنان که از خود جدول ارایه شدهٔ ایشان

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۷.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۷.
۳. پورپیرار، ناصر، دوازده قرن سکوت، بخش دوم: اشکانیان، انتشارات کارنگ ۱۳۸۱، ص ۲۸۹. منبعد: پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۸۹.
۴. پور پیرار، اشکانیان، صص ۲۸۸ـ۲۸۹.

برمی‌آید، Σ در یونانی و تمامی زبان‌های خویشاوندش فقط با S بازنموده شده است. اینک، پورپیرار با نشانهٔ Σ که در زبان فنیقی، نشانهٔ آوای «شین» است، اقدام به بازپیرایی آوای «شین» در زبان یونانی می‌کند، با این ادعا که «از آن دوران هیچ صدا و تلفظ باقی مانده‌ای»[1] نیافته‌اند. چه‌کنیم که هنوز ضبط صوت اختراع نشده بود تا ایشان صدا و آوای مورد نظرشان را بیابند اما ایشان خواسته‌اند تا آوای شین را وارد زبان یونانی بکنند و این کار را هم با اجازهٔ خود کرده‌اند. البته برای این حقیر به هیچ روی قابل فهم نیست، چگونه کسی می‌تواند به خود اجازه دهد، مبادی اولیهٔ زبان یونانی را که به اندازهٔ کافی در موردش تحقیق و بررسی شده است، نادیده بگیرد و ادعاهایی در این زمینه بپراکند که به دلیل غیرعلمی بودنش، جز عوام‌گویی نامی برازنده‌اش نیست. به هر روی، برای نشان دادن عدم آوای «شین» در زبان یونانی تنها به دو مثال بسنده می‌کنیم: چنان‌که دانسته است،اقوام اروپای غربی، برای نمونه انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها در هنگام اقتباس الفبای لاتین برای کتابت زبان‌های مادریشان ناچار بوده‌اند، نشانه‌های sh، sch و ch و اقوام اروپای شرقی برای نمونه روس‌ها و اکرائینی‌ها و غیره، در هنگام برگرفتن الفبای یونانی، نشانهٔ Ш را برای بازتابانیدن آوای «شین» زبان مادری خود، بازپیرایی کنند. به زبان ساده‌تر، هر دو زبان یونانی و لاتین دارای آوای «شین» نبودند و نیستند که برگرفتگان الفبای آن دو زبان ملزم به بازسازی چنان نشانه‌هایی شده‌اند. افزون بر این، مورخان لاتین و یونانی زبان، درست به‌علت نبود آوای «شین» و مآلاً نشانهٔ لازمه در زبان خود، اسامی کوروش و داریوش را به‌صورت Κυρος / Δαρειος / Darius / Cyrus، یعنی به‌جای شین با سین ضبط کرده‌اند.

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۸۹.

بـه هـرحـال، جـدا از خـیالات «زبـان‌شناسی و اسـطوره‌شناسی پورپیراری»، آکادموس، انسان ـ خدایـی آتـیک و نـام بـخش مکـان Akademeia در آتن است که Dipylon و هکادموس نیز نامیده می‌شد. از آنجا که به‌زعم ایشان «در فهرست نام خدایان یونان، نامی از آکـادمی نیست»[۱]، بدین استنتاج رسیده‌اند که «خدایان آتن نه خدایان محلی که خدایان یونانی بوده‌اند»[۲]. گذشته از این‌گونه جمله‌بندی‌های بی‌سروته، نام این انسان ـ خدا، آکادموس است نه آنگونه کـه ایشـان مـی‌آورند، آکادمی. اینک، پس از آن‌که «زبان‌شناسی» و تعاریف «میتولوژی»شان برای ورود به این مدخل نوگشوده، کارآیی لازمه را بـه‌بار نـمی‌آورد و استعمال بیش از حد واژه‌های «مسخره»[۳] و غیره نـمی‌توانـد سـنگینی لازمه را برای ادعایی بی‌بنیان فراهم آورد که آکادمی «صاحب‌نظران و خردمندان (اکدی) گریخته از جباری‌های هخامنشی را، مدت‌ها پیش از ظهور سقراط، افلاطون و ارسطو در خود جا داده بود»[۴]، یکی از اشباح ایشان در اندامه می‌گویند فرو می‌رود و پاپیش می‌گذارد «می‌گویند که در زمان افلاطون در زمین‌های آزاد خارج از پایتخت، مرکزی برای جا دادن این اندیشه‌های مـهاجم پـدید مـی‌آید»[۵]. البـته ایـن شـبح‌نمای می‌گویند وقتی از کلی‌بافی‌ها طَرْفی نمی‌بندد، حالت تهاجمی بـه خـود می‌گیرد و بر آن می‌شود تا بـا زور وارد آتـن گـردد و مآلاً خـوانـنده درمی‌ماند که آن مهاجمان اولیه را در چه زمانی و کجای آتن نشیمن دهد زیرا، گاه برآنند آکادمی از بدو ورود فراریان یعنیّ پیش از زمان سقراط

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۷.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۷.
۳. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۷.
۴. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۶.
۵. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۶.

وجود داشته و گاه برآنند در زمان افلاطون ایجاد شده است. اما برای آن‌که خود را بیش از این، اسیر رؤیاها و پیشگامان خیالی ایشان نکنیم، بدین مدخل نوگشوده پایان می‌دهیم و برای اطمینان خاطرشان یادآور می‌شویم که آکادموس، همانی است که به تینداریدِ کاستور Tyndariden Kastor و پولیدئوکس Polydeuks اطلاع داد که هلن Helene، خواهر ربوده شدهٔ آنان توسط تسئوس Theseus اسپارتی در افیدنا Ephidna، مخفیانه نگهداری می‌شود. و به این ترتیب، آکادموس، بازگشت هلن را به‌سوی اسپارتیان ممکن گردانید و درست به همین دلیل، اسپارتی‌ها در تهاجم‌های مکررشان به آتن، برای سپاس از آکادموس، حریم آکادمی را محترم شمرده و از دست‌درازی بدان خودداری ورزیدند[1]. حال اگر ایشان به‌جای کاوش، به نگارشگری رو می‌آورند، به‌جای بازتابانیدن حقایق، به اشباح برساختهٔ ذهنشان متکی هستند، خود دانند، هرچند از عدم دسترسی به منابع شکوه کرده باشند و هرچند از نبود دفتر و دستکی نالیده باشند، آخرسر، واقعیت چیز دیگری است تا کسی به خود اجازه دهد، عنوان کند که «خشایارشا ۱۲۰۰ کشتی مصادره شده از بین‌النهرین و مردم جنوب ایران، به یونان لشکر کشید»[2]. اگرچه جای هیچ شک و شبهه‌ای در قدرت تخیل ایشان نیست اما چرا پنجاه و اندی سال پس از فتح بابل، این ناوهای جنگی را روانهٔ جنگ با یونان می‌کنند، حال آن‌که سپاه کمبوجیه در جنگ با مصر حتماً به ناوگان جنگی کارآمدی نیاز داشته است که گویا از یادشان رفته تا این ۱۲۰۰ کشتی را به‌موقع وارد جنگ مصر نیز بکنند. از جانب دیگر می‌دانیم که در جنگ سالامیس (یعنی همان جنگی که پورپیرار در چشم‌انداز دارد و ۱۲۰۰ کشتی را از

---

1. Der Kleine Pauly, Bd.1,213.

۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۱ ص ۱۶.

خلیج فارس راهی دریای مدیترانه کرده است)، ناوگان ایران متشکل از کشتی‌های جنگی فنیقی، مصری و یونی بود که همگی اینان در کرانهٔ مدیترانه ساکن بودند و به‌ویژه فنیقیان و مصریان، سابقهٔ درازمدتی در ساخت کشتی و جنگ دریایی داشتند و دقیقاً در همین جنگ مورد نظر پورپیرار، فنیقی‌ها در جناح راست، یونی‌ها در جناح چپ آرایش جنگی گرفته بودند و وظیفهٔ پشتیبانی به ناوگان مصر واگذار شده بود. پس جای پرسش است که این ۱۲۰۰ کشتی ادعایی ایشان در کجای این جنگ دریایی آرایش رزمی گرفته یا لنگر انداخته بوده است؟ افزون بر این، ذکر نکته‌ای خالی از فایده نخواهد بود که در زمان نادرشاه وقتی بر آن شدند تا نیرویی دریایی در خلیج فارس به‌راه اندازند، به‌علت نبود چوب مناسب در سواحل و پسکرانهٔ خلیج فارس، ناچار شدند تا چوب لازمه را از جنگل‌های شمال کشور ببرند و بدان‌جا حمل کنند که ظاهراً با مرگ نادر، این طرح به سرانجامی نرسیده است. حال پورپیرار، بدون آن‌که لختی اندیشه کند، از کرانه‌های عاری از درخت خلیج فارس می‌تواند ۱۲۰۰ کشتی روانهٔ دریای مدیترانه کند، بازمی‌گردد به تخیلاتشان نه واقعیات. در ضمن، شایان ذکر است که پورپیرار، این رقم ۱۲۰۰ را از هرودوت برگرفته که خود هرودوت نیز، ظاهراً این رقم اسطوره‌ای را از هُمر اخذ کرده است، حال آن‌که کل کشتی‌های جنگی ایران در آن پیکار دریایی نمی‌توانسته است بیش از ششصد کشتی بوده باشد[1]. البته با شگرد «می‌گویند»، «گفته‌اند» و «اشارات دیگر»، به هیچ روی مشکل نیست تا چنان ادعاهای واهی را برساخت، زیرا «گفته‌اند دروازهٔ این مرکز عقل و اندیشه و فلسفه و علم نه در جهت آتن، پایتخت یونان که رو

---

۱. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ترجمه دکتر مهدی سمسار، انتشارات زریاب، چاپ سوم ۱۳۷۹، جلد دوم صص ۱۱۰۷/۱۱۰۸.

به شرق و بین‌النهرین بوده است»[1]. حال چه کسی می‌خواهد به عمق و صلابت استدلال تاریخی پی ببرد؟ لابد جناب پورپیرار!

اما برای آن‌که بیش از این، شاهد آزردگی خاطر ایشان بر افول تمدن بین‌النهرین ادعایی نباشیم که می‌گویند «بی‌شک در رشد بعدی خود، فلسفه، حکمت، و علوم را نیز پایه می‌ریخت و خرد بشری به مبنای غرب منتقل نمی‌شد»[2]، ملزم به یادآوری این نکته هستیم که خود پورپیرار اذعان می‌کند، فلسفه، حکمت و علوم هنوز در بین‌النهرین نضج نگرفته بود. پس اجازه داریم از ایشان پرسان شویم، آن فراریان با چه دست‌مایه‌ای قادر می‌بوده‌اند، مبشّر آن خرد و اندیشهٔ ناب علمی که ایشان مدعی به ثمر نشستن آن در یونان یا هرجای دیگری هستند، بوده باشند؟

اما پیشاپیش باید نکته‌ای را یادآور شویم تا سوء تعبیری پیش نیاید زیرا، میانرودانیان به همراه مصریان، والاترین انسان‌های متمدن عصر خویش بوده‌اند که مرده‌ریگ ادبی پرباری برای آیندگان به یادگار گذاشته‌اند. با این همه، باید اذعان کرد که یافتن ردپایی برای اندیشهٔ منطقی که برازندهٔ نام تفکر علمی باشد، در اسناد کتبی بازمانده در میانرودان، بسیار اندک و در واقع هیچ است. زیرا موضوع اساسی تفکر میانرودانی، انسان، طبیعت و مسایلش، ارزش‌ها و رسالتش می‌باشد. اما نیاز انسان تا بتواند بر محدودهٔ تجارب بی‌سامان ـ آشفته و واقعیات متضاد فایق آید، وی را به سویی می‌کشاند که در مورد درون‌مایه‌های «من» خویش، بیش از اندازه خیالبافی می‌کند. از این رو، تلاش انسان در

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳ ص ۲۴۷.

۲. پورپیرار، ناصر، دوازده قرن سکوت، بخش اول، برآمدن هخامنشیان، انتشارات کارنگ، صص ۴۳_۴۴. منبعد: پورپیرار، برآمدن، ص ۴۴.

میانرودان، با هیچ بررسی واقعی علمی و به زبان دیگر، منظّمی محدود نمی‌شود و محدودهٔ طبیعت از قلمرو انسان جدا نمی‌شود. آن‌ها، انسان‌ها را همیشه جزو متشکلهٔ جامعه‌ای که در طبیعت آرمیده بود و وابسته به نیروهای کیهانی بود، مشاهده می‌کردند. آنان تناقضی میان انسان و طبیعت نمی‌شناختند و ضرورتی احساس نمی‌کردند تا هر دو را براساس اصل تفکر مختلفی درک کنند. پدیدارهای طبیعت به گونه‌ای در مفهوم تجارب انسانی ادراک می‌شد که آن‌ها را تحت اصطلاح‌های وقایع کیهانی بازتاب می‌دادند. این نحوهٔ تفکر با آنچه تفکر علمی نامیده می‌شود، متفاوت است زیرا جهان پدیده‌ها در چنین تفکری در وهلهٔ اول «آن» است، حال آن‌که برای انسان میانرودانی «تو» بود. اینک، جهانبینی میانرودانی را در مورد کیهان، برای لحظه‌ای در مقابل دیدگان قرار می‌دهیم و در نتیجه مشاهده می‌کنیم که چگونه از عالم، به‌عنوان حکومت، از سنگ، ستاره، باد و آب در حکم شهروندان و اعضاء دستهٔ قانونگذار سخن گفته می‌شود، در صورتی که در تفکر علمی، جهان متشکل از مواد مرده‌ای است که نه زنده هستند و نه اراده دارند.

پر واضح است که این نحوهٔ بیان، فراتر از تفسیر روح‌باورانهٔ معمولی و شخصی می‌رود زیرا، رابطهٔ میان من وتو، یک‌گونه ماهیت ویژهٔ یگانه دارد. این یکتایی، به بهترین وجهی در مقایسه با رابطهٔ میان عین و ذهن توضیح داده می‌شود. رابطهٔ دوسویهٔ ذهن و عین، اساس کل تفکر علمی است که به‌تنهایی تازه چنان شناختی را ممکن می‌گرداند. اما در تفکر میانرودانی، در مقابل کل انسان، یک تو زندهٔ طبیعت قرار دارد و به‌واقع شناختی که من از تو می‌طلبد، میان یک ارزیابی فعّال و منفعل، میان خرد و احساس، سازمان‌یافتگی و سامانمندی در مقابل آشفتگی در نوسان است. انسان میانرودانی ـ به‌عنوان کل انسان ـ این مشاهده را به‌تمامی

محدوده‌های فهم، احساس و عقیده منتقل می‌کند. به زبان دیگر، انسان برای حوادث طبیعی، تنها به روایت و شرح میتوختی (اسطوره‌ای) می‌پردازد، به‌جای آن‌که تفسیر یا استنتاجی منطقی عرضه کند. از دیگرسو، برای انسان میانرودانی، اسطورهٔ محض با تصاویر و بازنمودهای ساختگیش، خیال‌آفرینانه نقش بازی نمی‌کند بلکه قدرتی ملزوم است. از این رو، به‌نظر می‌آید، زبان تصویری اسطوره به هیچ روی تمثیلی نیست، فکر به هیچ روی نمی‌تواند از او جدا شود بلکه شکلی را می‌نمایاند که در تجربه شکل آگاهانه‌ای دریافت می‌کند و مآلاً میتوخت می‌بایست جدّی تلقی گردد زیرا، یک حقیقت مهم اما همچنین غیرآزمونی را ابلاغ می‌کرد اما، میتوخت در واقع، شکلی از شعر است و تا بدان اندازه فراتر از شعر پیش می‌رود که گویی حقیقتی را بیان می‌کند؛ نوعی از کردار و رفتار آیینی که خود را تنها در طرح داستان تکمیل نمی‌کند بلکه از طریق شعر، حقیقتی را می‌خواهد اعلام و برآورد کند.

از این رو، برای هرچه بیشتر شناختن جهان تفکرات میانرودانی، بالاجبار به ساختار کشور ـ شهر نیز در آنجا می‌پردازیم. در پگاه تاریخ بین‌النهرین، در مرکز هر کشور ـ شهر، خود شهر قرار داشت که در خود شهر هم، معبد خدای شهر، مرکز و هستهٔ اصلی را تشکیل می‌داد. معمولاً معبد خدای شهر، بزرگترین مالک بود که زمین‌های وسیع خارج از محدودهٔ شهرش را با کمک زمین بستگان و بیگاران اداره می‌کرد. البته جز معبد مرکزی، معابد دیگری نیز، همچون معبد همسر خدای شهر و فرزندانش دارای زمین‌های پهناوری بودند. اکثریت جمعیت شهر به‌صورت بیگاران و زمین بستگان و خدمتگزاران خدایان، برای گذران زندگی در زمین‌های معابد کار می‌کردند. یک کشور ـ شهر میانرودانی در واقع یک اردوگاه کار سازمان‌یافته بود که هرکس در محدودهٔ آن موظف

به انجام کاری بود که از بالا یعنی معبد، برایش وضع شده بود. معبد مرکزی با زمین‌هایش در تملک خدای شهر بود که کل این اقتصاد را هدایت می‌کرد و تمامی فرامین مهم از سوی شخص وی صادر می‌شد و بالاخره، کل درآمد بدانجا سرازیر می‌شد. خدای شهر، برای اجرای فرامینش، فوج عظیمی از خدمتگزاران خدایی و انسانی داشت که به دو دسته تقسیم می‌شدند: تعدادی وظیفهٔ حفاظت و نگهداری خانه‌های خدایان را داشتند و دیگران موظف به کار در املاک معابد بودند که طبعاً هماهنگ با نحوهٔ کارشان سازماندهی شده بودند. در حالی که نگاهبانان خدایی به کارهای انجام گرفته در املاک، تنها رحمت اعطاء می‌کردند، بار سنگین کار توسط انسان‌ها انجام می‌گرفت. اینان، خواه بیگاران و زمین بستگان یا خدمتگزاران معبد و غیره، تحت نظارت افراد انسانی در گروه‌ها و سلسله مراتبی جمع آورده شده بودند که در رأس آن، بلندمرتبه‌ترین خدمتگزار انسانی خدا، انسی Ensi قرار داشت که طبعاً فرامین خدایان توسط رؤیا در خواب بر او نازل می‌شد. انسی، در هنگام بروز واقعهٔ غیرمنتظره‌ای می‌توانست به دو طریق عمل کند: نخست با توسل به کهانت که مفهوم آن را پریستاران، بر بنیان تجربه‌ای دیرین‌سال می‌توانستند تجزیه و تحلیل کرده و بعد اعلام کنند. همچنین در امکانات وی بود، برای پاسخ دست به تفأل زند، یعنی که او حیوانی را برای خدایش قربانی می‌کرد و از وضع کبد حیوان، پیام را دریافت می‌کرد که در صورت ناروشنی می‌توانست از نو تکرار کند.

بعداً حکومت‌های ملی که بیشتر در حوزهٔ سیاسی تا اقتصادی فعال بودند، تشکیل شدند. اما نه‌تنها کشور ـ شهر، بلکه حکومت ملی نیز، تشکّل‌های حکومتی بودند که در تحلیل نهایی از سطح مقدّرات انسانی فراتر می‌رفتند زیرا، هر دو به خدایی بزرگ می‌انجامیدند. نظر به این‌که

در کشور ـ شهر، همه چیز در خدایی بزرگ با ویژگیش به منزلهٔ شهروند حکومت کیهانی متمرکز بود، در مرکز حکومت ملی، خدای بزرگی به‌مثابه عامل حکومت کیهانی قرار داشت. البته برای انسان میانرودانی، یگانه حکومت واقعی و حکومتی مستقل از تأثّرات خارجی، آن حکومتی بود که کیهان خود شکل داده و طراحی کرده بود: حکومتی که توسط مجمع خدایان اداره می‌شد و تمامی زمین و آب متعلق به آنان بود. و از آنجا که انسان برای استفاده و تقدیس خدایان آفریده شده بود، بالاخره، وظیفهٔ وی بود به خدایان خدمت کند. از این رو، برای هیچ نهاد انسانی نمی‌توانست خواستهٔ اصلی در رفاه اعضایش قرار داشته باشد. انسان‌ها می‌بایست رفاه و آسایش خدایان را در مقابل دیدگان داشته باشند. در نتیجه، کشور ـ شهر یا حکومت ملی، حکومتی موقّت در چارچوب فرمانروایی واقعی کیهانی بود و کشور ـ شهر، چیزی نبود جز یک سازمان خصوصی با بار سنگین اهداف اقتصادی زیرا، برای انسان میانرودانی، مرکزیت و اهمیت هستی اغلب در فراسوی انسان‌ها و آثار انسان‌ها، در ماوراء عینیات که بر کیهان حاکم بودند، قرار داشت. گردهم‌آیی خدایان در حکومت کیهانی، اعضاء حکومت را می‌نمایانید که آنو Anu، رئیس جلسه و انلیل Enlil، فرمانده نیروهای مسلح بود. انجمن می‌توانست در شرایط اضطراری یکی از اعضاء خود را انتخاب کند و به او مأموریت دهد تا نظم را در داخل کشور برقرار کند و فرماندهی نیروهای مسلح را برعهده گیرد که در عین حال، لقب شاه به او اعطاء می‌شد. خدای به شاهی برکشیده شده، حال با عاملینش، ادارهٔ امور را در زمین در دست می‌گرفت. این عاملین انسانی هم می‌بایست در هماهنگی با خدایشان،بر عاملان خدایان دیگر و مآلاً کشور ـ شهرها فرمان برانند. برای نمونه، در زمانی که کیش و اکد، فرمانروایی میانرودان

(حدود نیمهٔ هزارهٔ سوم ق.م) را در دست داشتند، اینانا Inanna این وظیفه را برعهده داشت اما، پس از آن‌که اور Ur، این وظیفه را برعهده گرفت (یعنی بر آن دو غالب شد)، نانا Nanna، خدای اور، حکمفرمایی می‌کرد. مثال دیگری در این مورد، بیشتر رهگشا است. وقتی همورابی، پس از سی سال فرمانروایی بر کشور ـ شهر کوچک بابل، موفق شد، تمامی جنوب میانرودان را به اشغال خود درآورد، این موفقیت ـ با بیان کیهانی میانرودان ـ به این معنی است که مردوک، خدای شهر بابل، از سوی آنو و انلیل، در گردهم‌آیی خدایان برگزیده شده بود تا وظایف انلیل را برعهده گیرد و هماهنگ با آن، نمایندهٔ انسانی مردوک، همورابی بود که برای اجرای این وظایف در روی زمین مأمور شده بود[1]. عالم میانرودانی به‌عنوان حکومتی تلقی می‌شد که خدایان که کشور ـ شهرهای مختلفی را در تملک خود داشتند و بر آن‌ها فرمان می‌راندند، در اتحادی متعالی، در مجمع خدایانی خلاصه می‌شد که از جانب خود، اُرگان‌هایی قانونگذار نه‌تنها برای اعمال فشار بر خارج بلکه برای تحقق قانون و نظم در داخل در اختیار داشت. این واقعیت، پی‌آیندهای مختلفی برای تاریخ و تعبیر تاریخ میانرودان داشت. این مسأله، تلاش برای اتحاد کشور را تقویت می‌کرد و به طُرُق خشونت‌باری که برای این مقصود می‌توانست به‌کار گرفته شود، خوش‌آمد می‌گفت. زیرا هر فاتحی که تا اندازه‌ای کامیاب بود، در حکم عامل انلیل پذیرفته می‌شد. متن فرمان کوروش که از سوی روحانیت بابل نگاشته شده است، دقیقاً بازتابندهٔ چنین تفکری است: «مردوک در میان همهٔ سرزمین‌ها به جستجو و کاوش پرداخت به جستن شاهی دادگر، آن‌گونه که خواستهٔ وی (=مردوک) باشد»[2]. مردوک وی

---

1. Godex hammurapi. Eilers, Gesetzesstele Chammurabis, AO. 1932.S.12.

۲. فرمان کوروش، بند ۱۲،در: محمدتقی راشد محصل، کتیبه‌های ایران باستان، دفتر پژوهش‌های فرهنگی، تهران ۱۳۸۰،ص ۵۷.

را، یعنی کوروش را می‌یابد و «بی‌هیچ کارزاری وی را به شهر خویش، بابل فرابُرد. (مردوک) بابل را از هر بدبختی برهانید»[۱]. چون که «پادشاهیش را خداوند (مردوک) و نبو Nabu دوست می‌دارند»[۲]. و یا در هنگام کشمکش مرزی میان دو کشور ـ شهر همسایه، لاگاش و اوما Umma، چونان ستیزی میان دو خدای زمیندار، یعنی نینگیرسو Ningirsu، خدای لاگاش و شارا Shara، خدای اوما ادراک می‌شود که باز هم کوروش در هماهنگی با تفکر یادشده در متن فرمان به‌صورت عامل مردوک در مقابل نبونید به‌عنوان عامل سین ظاهر می‌شود. حتی در نوشته‌ای از اوتوهگال Utuhegal، به یک ستیز قهری کاملاً واضح انسانی، شمایل فرایند قانونی در حکومت خدایان اعطاء می‌شود تا پیروزی سومر را تحقق حکم خدایی بدانند. زیرا اوتوهگال، پس از توصیفی در مورد فرمانروایی ناپسند گوتیان، گزارش می‌کند چگونه آنان توسط انلیل، از تخت رانده شدند و بعد، وظیفهٔ انلیل بر دوش اوتوهگال گذارده می‌شود، و نماینده‌ای خدایی مأمور می‌شود تا وی را به‌عنوان عامل قانونی قدرتمداری خدایی همراهی کند[۳]. حال، دقیقاً کوروش نیز در هماهنگی با تفکر میانرودانی چنین توصیف می‌شود: «کوروش که مردوک همانند دوست و همراهی در کنار وی گام برمی‌دارد»[۴].

به این ترتیب، نگرش میانرودانی در جهان، فقط حکومت کیهانی را مشاهده می‌کند که انسان بردهٔ نیروهای سترگ کیهانی است و تنها وظیفهٔ انسان خدمت به آنان و فرمانبَری است و تنها ابزارش برای تأثیر بر آنان، نیایش و قربانی است. بدینسان، باید اذعان کرد، در فرهنگی که کیهان و

---

۱. فرمان کوروش، بند ۱۷.
۲. فرمان کوروش، بند ۲۲.
3. Revue d Assyriologie ix, 111ff and x, 99ff.
۴. فرمان کوروش، بند ۱۵.

نیروهایش در آن حکومت واقعی را تشکیل می‌دهند، الزاماً فرمانبُرداری باید در حکم بالاترین فضیلت تلقی گردد. از این رو، جای هیچ شگفتی نیست، اگر آدمی در میانرودان مشاهده می‌کند که زندگی مطلوب، در واقع زندگی فرمانبُرداری است، چون که تمامی حکومت براساس فرمانبُرداری بنیان نهاده شده است، یعنی پذیرش بی‌چون و چرای قدرتمداری خدایان. اما انسان میانرودانی در میان دوایر متحدالمرکز همواره فزون‌تری از اَشکال قدرتمداری قرار داشت که آزادی عمل وی را محدود می‌کردند. فرمانبرداری در سلسله مراتبی از خانواده تا کارفرما، معلم، جامعه، حکومت الی شاه ادامه می‌یافت و جای تعجب نیست که فرد میانرودانی فکر کند که «جنگجویانی بدون شاه، گوسفندانی بدون چوپان هستند»[1]. حتی چنین حالتی می‌توانست به‌صورت ویرانگرایانه‌ای هم مشاهده شود زیرا، «کارگرانی بدون سرکارگر آب‌هایی بدون آبراه هستند»[2]. نتیجه آن‌که یک جهان منظم بدون قدرتمداری که اراده‌اش را اعمال می‌کند، برای انسان میانرودانی غیرقابل تصور بود و مآلاً بر این باور بود که اولیاء امور همواره محق هستند «فرمان کاخ همانند فرمان آنو، غیرقابل تغییر است، کلام شاه، قانون است و سخنانش همچون کلام آنو نمی‌تواند تغییر یابد»[3].

حال اگر، این مضمون یک‌جانبه، یعنی فرمانبُرداری تمامی درون‌مایهٔ زندگی انسان میانرودانی بود، پرسشی سر برمی‌افرازد که این انسان، در مقابل این فرمانبرداری تام، چه چیزی را به‌دست می‌آورد؟ پاسخ این سئوال را با مفاهیم جهانبینی میانرودانی می‌توان چنین پاسخ داد که

1. Revue d Assyriologie xvii, S.123 Rucks 14-15.

2. Revue d Assyriologie xvii, S.123. Rucks 16-17.

3. Revue d Assyrilogie xvii, S.123.

انسان آفریده شده بود تا بردهٔ خدایان باشد و خدمتگزاری آنان را بکند تا خدایان را از درد و رنج برهاند و برای رفاه آنان در زمین‌هایشان کار بکند.

اینک ما نیز به همراه پورپیرار، پیگیر فراریان بین‌النهرینی ایشان با چنین جهانبینی می‌شویم و از میانرودان به جهان هلنی سفر می‌کنیم تا برآمد اندیشه و میتوخت‌های آنان را هم در ترازوی سنجش خرّد قرار دهیم تا بدانیم که آیا چنان تفکّری می‌توانسته است در هلاس به چنان خردورزی نایل آید یا نه، چراکه یونانیان، شکلی از تفکر نظری را کشف کرده‌اند که تمامی جهان تفکرات میتوختی را پشت سر نهاد و این مطلب، دقیقاً همان نکته‌ای است که برتراند راسل در نقل قول ارائه شده توسط خود پورپیرار می‌خواهد عنوان کند «آن‌چه این قوم در زمینهٔ فکر محض آوردند از توفیق‌های هنری و ادبی آن‌ها نیز کم‌نظیرتر است»[1]. متأسفانه پورپیرار، چنین جملهٔ روان و روشنی را نیز نمی‌خواهد در روشنایی مهتاب مشاهده بکند، اگرچه راسل، باز هم جواب ایشان را می‌دهد که «می‌توان تکامل یونانی را به زبان علمی فهمید»[2]، طبعاً آن‌چه که پورپیرار، در جهت اغتشاش آن گام برمی‌دارد نه روشن کردنش!

یونی‌ها در سده ششم ق.م، در شهرهای بزرگشان در باریکهٔ ساحل غربی آسیای صغیر، همواره با تمامی مراکز رهبری‌کنندهٔ جهان متمدن در تماس بودند: مصر، فنیقیه، لیدی، بابل و ایران. بدون تردید، این مناسبات بر تکامل شهاب‌گونهٔ فرهنگ یونان مؤثر بوده است، با این‌همه، اما بسیار دشوار است تا معلوم گردانیم که یونانیان در چه حد و اندازه‌ای از فرهنگ و تمدن آسیا بهره گرفته‌اند زیرا، آنان، آن‌چه راکه از دیگران اخذ

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۷.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۷.

کرده‌اند، به‌طور کامل در قالبی دیگرگونه شکل داده‌اند. پس جای شگفتی نیست، اگر ما در جهان میتوختی یونان، به بن‌مایه‌های بسیار کهن شرق باستان برمی‌خوریم. تأثیر و نفوذ خدایان شرقی به‌ویژه، حوری را در جهان خدایان یونانی از خیلی پیشتر عنوان و حتی به‌خوبی بازنمایی کرده‌اند. محققین بر این باور هستند که هزیود Hesiod، یزدان‌زاد (Theogony) خود را از روی خدایان زادی تلی‌پینو Telipinu حوری ـ متنی بسیار کهن در مورد منشاء خدایان ـ برگرفته است. خدایان زادی هزیود چنان شباهت زیادی با متن تلی‌پینو دارد که دیگر نمی‌توان از تصادف سخنی به‌میان آورد. میتوخت یونانی همچون حوری، اخته‌گری خدای آسمان (اورانوس ـ آنو) را توسط پسرش (کرونوس ـ کوماربی) که پدر خدای جو و آخرین فرمانروای خدایان (زئوس ـ تشوب) می‌شود، شرح می‌دهد.

به هر روی، یونانیان در تفکر میتوختی‌شان، انسان را در نزدیکی خدایان قرار دادند، آن‌چه را که در میانرودان هرگز بدان دست نیازیدند. حتی یونانیان بر آن بودند با خدایان، دارای نیای مشترکی بوده‌اند. برای نمونه پندارس Pindaros در چکامه‌ای می‌سراید که «انسان‌ها و خدایان از تیرهٔ یکسانی هستند و هر دو از مادر یگانه‌ای استنشاق کرده‌اند اما، ما را قدرت کاملاً مختلفی از هم جدا می‌کند»[1].

بی‌شک، چنین دیدگاهی اساساً با نگرش شرق باستان متفاوت بود. هرچند یونانیان در ۵۰۰ ق.م، هنوز هم اعتقادات بسیار مشترکی با خاورزمینیان داشتند، اما، هزیود، بنا بر دیدگاه خاصش هیچ پیشگامی در شرق باستان ندارد، حتی اگر هم بسیاری از اسطوره‌هایش بدان‌جا تعلق داشته باشد. او خدایان و جهان را به‌عنوان اشیایی در قلمرو

---

1. Pindaros, in Übersetzung von L. Wolde - Slg. Dieterich, S.143.

تمایلات شخصیش توصیف می‌کند و یک‌چنین آزادی عملی در شرق باستان غیرقابل تصوّر بود. البته همین آزادی، همین آسایش خیال در مورد خویشکاری (Funktion) نظام پایگانی، برای فیلسوفان یونی که یک سده پس از وی و یا بعداً زندگی می‌کردند، سنخ‌نما است. آنان به‌نظر می‌آید همچون کاهنان شرق باستان که از سوی هم خواست‌هایشان موظف به اجرای مناسک و مراسم بودند، مکلف نبوده‌اند زیرا، تالس به‌نظر می‌آید جنگاور و دولتمرد و آناکسیماندر، مساح بوده است. اما آن‌چه آنان را برمی‌انگیخت، تنها علاقمندی شخصیشان بود تا طبیعت را درک کنند و آن‌ها هرگز ترسی به خود راه نداده‌اند تا نتایج تحقیق‌هایشان را در معرض همگان قرار دهند. کنجکاوی آن‌ها به همان اندازهٔ آزادیشان از دگم‌های اسطوره‌ای بود. توجه آنان به علل مسایل بود و منشایی که آنان به دنبالش بودند، برایشان در مفاهیم تفکر میتوختی قابل دریافت نبود. آنان هیچ جمادزادی را توصیف نکرده‌اند.

فیلسوفان یونی در جستجوی علت وجود پایدار و ذاتی بودند. Arche آغازنده به معنای دلیل نخستین است، نه در حکم آغاز بلکه به‌عنوان «اصلی دائمی» یا علت نخستین. این جابه‌جایی دیدگاهی، مسألهٔ تقریباً بزرگی بود زیرا، این تغییر، مشکل انسان را در طبیعت از محدودهٔ اعتقادات میتوختی به قلمرو خرد می‌کشاند، یعنی نقد بازشناسانهٔ هر تک‌نظریه و مآلاً تحقیق نگارش واقعیات را ممکن می‌گرداند. یک اسطورهٔ کیهانی پیدایشی (Cosmogony) ـ همچون میانرودان ـ همیشه خارج از هر بحث و نقادی قرار می‌گیرد زیرا، تسلسل وقایع تقدیسی را توضیح می‌دهد که آدمی تنها می‌تواند آن را تأیید یا رد کند و هیچ کیهان‌زادی (Cosmogenic) قادر نیست در افزایش پیش‌رونده و متراکم علم سهیم باشد. اسطوره تنها تأیید نیوشندگان را به خود

اختصاص می‌دهد و تلاش نمی‌کند در مقابل اندیشه‌ورزی سنجش‌گرانه، خود را توجیه کند.

وقتی تالس، آب و آناکسیمنس، هوا را منشاء تمام اشیاء می‌داند و یا آناکسیماندر از بی‌نهایت و دموکریت از آتش سخن می‌گوید و به همچنین، نظریهٔ دموکریت از اتم‌ها، حاصل نظریه‌های کهن قلمداد می‌شود. با این همه، فیلسوفان یونی در مرز میان انسان و طبیعت قرار داشتند زیرا، به هرحال، تالس آهن‌ربا راکه آهن را به حرکت درمی‌آورد، جاندار متصور بود. اما با هراکلیت، اندیشه زمین سفتی برای ایستادن پیدا می‌کند زیرا، برای نخستین بار تمامی توجه روی اشیاء داننده معطوف نمی‌شود بلکه روی دانشی از یک شیئی. اما شرق باستان تا آخر در همان قلمرو اسطوره باقی ماند، در حالی که فلسفهٔ یونی آن را از محدودهٔ محسوسات به قلمرو خرد راهنمون کرده بود و قادر بود اعلام کند که جهان، یک کلیت ملموس قابل فهمی است. هراکلیت این شناخت را Iogos = دلیل نامید. بر بنیان این واقعیت، به‌نظر می‌آید در نزد تمامی فیلسوفان نخستین یونان (ماقبل سقراط)، لوگوس به‌عنوان بالاترین حِکَم پذیرفته شده بود و این، همان مسأله‌ای است که تفکر یونانی را از عقاید اسطوره‌ای شرق باستان متمایز می‌کند. به زبان دیگر، کیهان‌شناسی (Cosmology) تفکر میتوختی در اصل، مکاشفه‌هایی است که در تقابل با «تو» کیهانی دریافت می‌شود که از رابطهٔ عقلانی فراتر می‌رود و جای هیچ بحثی را نمی‌گذارد، حال آن‌که نظام عقلانی یونانیان، خرد انسان را از ذات خود تشخیص می‌دهد.

اما پورپیرار، حال دست به تهاجم می‌زند و با توسل به پروتاگوراس که به‌زعم ایشان «باز از آسیای صغیر به یونان گریخته»[1] و به‌زعم

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۱.

پورپیرار دربارهٔ ابتذال هلنیسم کتابی نوشته بوده است، اظهار فضل می‌کنند که به‌نظر می‌رسد «متفکرینی که از بیرون یونان به هلنیسم نگریسته‌اند، آن را به میزانی با خرد منطبق نیافته‌اند»[۱]. چنان‌که ملاحظه می‌شود، ایشان همه چیز را در این‌جا به‌هم ریخته‌اند زیرا، نخست پروتاگوراس از آبدرا، شهری در شمال یونان بوده و دو دیگر کاربرد واژهٔ هلنیسم برای سده‌های ۴/۵ ق.م، تا چه حد نادرست است، باشد برای شادمانی کودکانهٔ پورپیرار، در مبتذل نامیدن تفکراتی که آن را هم وارونه جلوه داده‌اند، یعنی به‌جای آن‌که به علت اصلی نگرش پروتاگوراس بپردازند از بی‌منطقی یونانیان سخن می‌گویند، حال آن‌که کار برده‌وار انسان میانرودانی را در اراضی بیکران معابد، با لطف همیشگی‌شان در مورد بین‌النهرین «که به بهانهٔ بزرگداشت خدایی برپا می‌شد»[۲]، کاهنانه و به زبانی مدرن تعریف می‌کنند که «برای سرعت بخشیدن به توسعه»[۳] می‌بوده که حتی «بی‌کاران جامعه»[۴] نیز از این خوان گسترده بی‌نصیب نمی‌ماندند و در جوار «مغلوبین و اسیران مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند تا تولید انبوه کشاورزی را سازمان دهند»[۵] و بالاخره، در فرازی دیگر بر آن می‌شوند که «همین تشکیلات معتبر خانه خدایی به توسعهٔ تجارت نیز دامن می‌زد و بنیاد روابط بین‌المللی آزاد آن روز را سازمان می‌داد»[۶]. اما به‌راستی این روابط بین‌المللی آزاد دیگر چه صیغه‌ای است، وقتی که هنوز جدایی کار آزاد از شرایط عینی تحقق آن

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۴۱.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۴.
۳. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۳.
۴. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۳.
۵. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۴.
۶. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۳، ص ۲۳۵.

انجام نگرفته بود، به زبان دیگر، اقتصادی که تنها برای تدارک و تأمین مایحتاج خودی سوگیری داشت و هدف اقتصادی کار، نه ایجاد ارزش بلکه نگهداری و تأمین معاش صاحبان قدرت و خانواده‌هایشان بود و همه چیز، یعنی آب، زمین متعلق به خدایانی بود که هماره در کشمکش و ستیز با هم بودند و انسان‌ها آفریده شده بودند تا بار سنگین کار آنان را بر دوش کشند، بماند برای خود اما، آن‌چه مهم است و جناب پورپیرار به فراموشی می‌سپارد، سخن پروتاگوراس است که «انسان را مقیاس همهٔ امور می‌دانست» و دقیقاً وی با این دیدگاه خدایان یونانی را که زندگیی همچون انسان‌ها داشتند و بر المپ نشیمن کرده بودند، به نقد می‌کشد نه چیز دیگر. اما پورپیرار را که با این مسایل کاری نیست، مشغولیت ایشان تنها روانه کردن فراریانی است که حال ابعاد شگفت‌آوری می‌یابد!

گویی پورپیرار نمی‌تواند از بین‌النهرینی‌های رحل اقامت افکندهٔ خود در آتن، دل بکند زیرا، حال شاهد بازی وارونه‌ای می‌شویم، یعنی پس از آن‌که «فراریان بین‌النهرینی»، علم و معرفت را در دل یونانیان کاشته بودند، مواجه با هجوم رومیان (مدنظر شکست مقدونیان در ماگنسیا از رومیان، ۱۹۰ ق.م، است) می‌شوند و طبق روال ایشان چاره را در مهاجرت می‌یابند و از نو، پس از سیصد و اندی سال «دانش‌افروزی» در مغرب‌زمین راهی شرق می‌شوند تا به دیگر «برادران مقدونی» خود ملحق شوند و به‌زعم ایشان ۶۵۰ سال[1] بر این خطه یعنی مشرق زمین فرمان رانند. حال با احتساب تسلط ۶۵۰ سالهٔ هلنیست‌ها حتی اگر آغاز این سلطه را از ۳۲۰ ق.م یعنی سال شکست هخامنشیان از اسکندر بدانیم، در پایان به تاریخی حدود ۳۳۰ بعد از میلاد می‌رسیم. به این ترتیب، با رقم نجومی ۶۵۰ سال ایشان نه‌تنها تمامی دوران فرمانروایی

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۵۶.

اشکانیان در این خطه از هم دریده و متلاشی می‌شود بلکه حدود صد سالی از دوران ساسانیان نیز، بـه اشـغال لشکـر واژگـان نگـارشگری پورپیرار درمی‌آید. البته هدف، پاسخ به تمامی ادعاهای ایشان نـیست بلکه تنها نشان دادن نحوهٔ نگارشگری و چگونگی دستیابی ایشان بـه «نتایج» دلخواهشان است، هرچند هم که شاید نکته‌های قابل تعمقی در نوشته‌هایشان یافت شود، اما این بدان معنی نیست که برای رسیدن بـه آیندهٔ بهتر، آدمی بخواهد تمامی گذشته را آن هم با روش‌هایی که هیچ برازندهٔ نامش علمی نیست، به نادرست و با هر وسیلهٔ ممکنه نفی کند. به هرحال، در نادرستی رقم نجومی ۶۵۰ ساله سلطه هـلنیست‌ها در ایـن خطه همین بس که شاپور اول (۲۴۱ـ۲۷۲ ب.م) در چندین سنگنبشته و سنگنگاره، پیروزی خود بر سه امپراتور روم، با نـام‌های گـوردیانوس سوم، فیلیپ عرب و والریانوس را در سه زبان پهلویک، پارسیک و از همه مهمتر یونانی به ثبت رسانیده است که از جانب دیگر تاریخ‌نگاران خود روم نیز به این وقایع پرداخته و از آن‌ها نام برده‌اند و از آن‌جا که گاهنگاری رومیان به هرحال ـ برای رضایت خاطر ایشان ـ خـارج از محدودهٔ فعالیت شعوبیهٔ ادعایی ایشان قرار می‌گیرد و گاهشماری آنان بنا بر دلایل معقولی، حداقل در توالی فرمانروایی قیصرهای رومی، بدون اشکال است و فراتر، تاریخنگاری همانند هرودیان که خود شاهد سقوط اشکانیان و برآمد ساسانیان بوده واین رویـداد تـاریخی یـعنی ظـهور اردشیر پاپکان را ذکر کرده است، جایی برای رقم حیرت‌آور ۶۵۰ سال ایشان باقی نمی‌ماند.

با وجود این همه قصه‌بافی، بالاخره پورپیرار هم اندیشه‌ای در سـر داشته است زیرا، به‌زعم ایشان «خاورزمینیان در طی تسلط ۶۵۰ سالهٔ

هلنیست‌ها بر این خطه»[۱] به دلیل برخورداری از «رفتار دموکراتیک یونانیان با بومیان منطقه»[۲] به سروری آنان گردن نهاده و از «مزایای دموکراسی» مقدونیان بهره‌مند بوده‌اند، از این رو، یونانیان هیچ نگرانی از جانب زیردستانشان نداشته‌اند زیرا، «آن‌ها [مشرق زمینیان] برابر سنت دیرینه با هلنیسم یونانی نجنگیدند»[۳]. اینک، برعهدهٔ خود خواننده است تا به عمق کج و کولگی معرفت تاریخی «محقق شرقی» و فضای تاریخی شکل گرفته در ذهن ایشان پی ببرد. پر واضح است که چنین نهان‌خوانی‌هایی با آن فضاحت نگارشگری و با این پریشانی فکری نه‌تنها تأسف‌بار بلکه به جهاتی وحشت‌آفرین نیز هست! به این ترتیب، به یکی از بن‌مایه‌های اصلی تفکر ایشان می‌رسیم که در بی‌پایگی و بی‌سروته بودن، به‌دنبال نظیری برای خود می‌گردد. زیرا برخلاف نظر ایشان، خاورزمین، به‌ویژه مصر، یهودا و ایران به انحاء مختلف در برابر مقدونیان ایستادگی کرده‌اند که طبعاً شدّت مقاومت و مبارزه بستگی به توانایی رژیم مقدونی و ویژگی‌های مقاومت خاورزمینیان شکست‌خورده نیز داشته است، چون که خاورزمین، بالاخره برای حفظ شیوهٔ زندگی خود پیکار می‌کرد که تداوم آن از سوی مقدونیان به‌خطر افتاده بود. اما عامل اصلی مقاومت می‌تواند در ویژگی مشترک این سه قوم نهفته باشد که اینان دارای دینی با درجهٔ اخلاقی متعالی بودند که رفتار هنجاربندی شده‌ای را به‌عنوان واسطهٔ پاداش اخروی از آنان طلب می‌کرد. به زبان دیگر، آن ادیانی که به‌طور شفاف، میان خیر و شرّ تفاوت قایل بودند، در مقابل سرکوب خشن مقدونیان به شدت عکس‌العمل نشان دادند. نخست، مصریان، یهودیان و ایرانیان اساساً امیدهای خوشبینانه‌تری از بابلیان داشتند که

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۵۶.
۲. پورپیرار، اشکانیان، ص ۳۰۵.
۳. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۵۶.

خدایان دودلشان، اصولاً توجهی به رفتار اخلاقی متعالی نداشتند. دو دیگر، این مناطق دارای سازماندهی مذهبی بود که در دیگر مناطق خاور به‌چشم نمی‌خورد. اما اگرچه خاورزمین، با بسیاری از نوآوری‌های فرهنگ یونان در زمینهٔ اقتصادی، سازماندهی اداری و اسلوب‌های هنری آشنا شد و آن‌ها را با فرهنگ دیرین سال و همه‌جانبهٔ خود درهم آمیخت اما، با این همه، مشرق زمین برای حفظ میراث‌های خود و مآلاً استقلال سیاسیش در مقابل امپریالیسم مقدونی ایستاد. زیرا از یک‌سو، پادشاهی به گونه‌ای مقدس در خاورزمین مشروعیت یافته بود و از دیگرسو، از آنجا که پایگان جنگیان ـ یعنی نژادگان ـ نیز به دلیل شکست نظامی و پی‌آمدهای حاصله از آن، به‌طور طبیعی از حقوق مَوروثی خود محروم شده بود، در مقابل مقدونیان از فرمانروایی و امتیازاتشان دفاع می‌کردند. اما چنان‌که دانسته است، در آغاز، سپاهیان مشرق در مقابل فالانژهای یونانی نتوانستند پایداری کنند و بعداً نیز، سرکوب‌های مکرر شورش‌های آسیا و مصر، نشانگر عدم کارآیی و مآلاً ناتوانی فنی جنگ‌آوری و رزم‌آرایی مشرق‌زمینیان در آن برهه از زمان بود، از این‌رو، نیروی جنگی مقدونیان تا سدهٔ دوم ق.م، قادر به سرکوب نهضت‌های خاورزمین بود. حال، آن‌چه تعیین‌کننده شد، مقاومت مذهبی بود زیرا، روحانیت به‌علت برهم خوردن نظم قانونی ـ مذهبی و آلوده شدن حریم مقدس خدایشان از سوی نیروهای اشغالگر که استثمار اقتصادی نیز بدان اضافه شده بود، در مقابل مقدونیان که در تحلیل نهایی، مهاجمانی بیگانه بیش نبودند، ایستادگی کرد. به این ترتیب، صحنهٔ نبرد در زمینهٔ معنوی به‌صورت پیش‌گویی و اعتقاد پایان جهانی حالت غالب به‌خود گرفت. در این پیش‌گویی‌ها، مقدونیان مظهر کامل شرّ نمایانده می‌شدند چنان‌که مصریان، آنان را تیفون می‌نامیدند که

آشفتگی و بیداد به ارمغان آورده بودند. ایرانیان، آن را دیوان ژولیده‌موی می‌نامیدند و بر آن بودند، دولت یونانی، آشفتگی در جامعه به‌بار آورده و بانی فروپاشی آن شده است. از این گذشته، دلایل معقول دیگری هم برای مبارزهٔ مذهبی وجود داشت: نخست، مبارزه برای بازپس‌گیری فرمانروایی بومی، با هدفی به امتیازهای اجتماعی فاتحان سلوکی و استثمار اقتصادی توسط آنان پایان دهند. دو دیگر، مبارزه برای بازستاندن فرمانروایی بومی، به‌خاطر حفاظت از قوانین و مذاهب خودی. اما با شدت گرفتن فشار سلطهٔ سلوکیان بر جمعیت بومی در عهد آنتیوخوس سوم و چهارم، مقاومت مسلحانه نیز شعله‌ور گردید زیرا، رقابت دولت‌های مقدونی در اواخر سدهٔ سوم ق.م، در میان خود، آن‌گاه که به سیاست خارجی و نظامیشان صورت عریانی دادند، مقاومت نیز فزونی گرفت. آنان برای به چنگ آوردن درآمدهای لازمه برای برنامه‌های سیاسیشان، نظارت سیاسی و اقتصادی را در مقابل مشرق‌زمینیان شدت بخشیدند. و حتی کار به آنجا کشید که برای به‌دست آوردن پول برای لشکرکشی‌های بلندپروازانه و برنامه‌های سیاسیشان، اقدام به غارت معابد کردند، چنان‌که آنتیوخوس سوم در حین غارت معبدی الیمایی، توسط جمعیت برآشفته به قتل رسید. به این ترتیب، جنگ واقعی در خاورزمین، پیکار برعلیه شاهان مقدونی و یاوران نظامی و اقتصادی آنان بود. این روند، در سدهٔدوم ق.م، نیز تداوم داشت تا این‌که حدود ۱۷۵ ق.م، شورش در خاور به اوج رسید. مصر، صحنهٔ یک‌رشته شورش‌ها گردید که در حین آن، روستاییان زمین‌های خود را ترک کردند. یهودیان در شورشی خونبار و موفق با سلوکیان درگیر شدند. ایالات ایرانی و الیمایی‌ها خود را از زیر سلطهٔ سلوکیان رهانیدند و سرانجام، پارس در حدود ۱۶۰ ق.م، به استقلال کامل دست یافت، البته بعد از آن‌که کمک غیرمستقیمی با طلوع اشکانیان دریافت کرده بود.

حاصل مقاومت مذهبی، مؤثر واقع گشت و سرانجام، این نحوهٔ مبارزه، موفق به دفن پادشاهی مقدونی شد زیرا، در تحلیل نهایی، مبارزه در کل واکنشی انسانی در مقابل سلطهٔ یک فرهنگ بیگانه بود که نظام کهن را تهدید می‌کرد و تازه برای ایرانیان، مصریان و یهودیان هیچ جذّابیتی نداشت تا شاهد جاری شدن کلامی از زبان یکی از شخصیت‌های اورپیدس شوند که «هیچ خدایانی در آسمان وجود ندارد، حتی نه یکی». از این گذشته، آنتیوخوس نامی خود را خدا بنامد و دست به دین‌سازی زند و کاهنانی را به اقصی نقاط قلمرو خود گسیل دارد تا این بدعت را که ریشهٔ یونانی داشت و در خاورزمین، به هیچ روی، پذیرفتنی نبود، اشاعه دهند. اما هریک از اقوام ایرانی، یهودی و مصری دارای دینی بودند که اعتقاد بر پاداش اخروی و به زبان دیگر، مجازات یعنی اعتقاد به رستاخیز داشتند. حال به‌راستی عدم مقاومت بابل با آن همه سابقهٔ کهن فرهنگی نه به دلیل برساخته‌ها و تخیلات رؤیایی پورپیرار بلکه به دو عامل بازمی‌گردد: نخست، از پس سده‌ها حاکمیت آشور ـ هخامنشیان، بابل دچار رکود فرهنگی گشته و سده‌ها بود که استقلال سیاسی خود را از دست داده بود. اما آنچه مهم قابل ارزیابی است، اعتقاد خود بابلیان بودکه هرگز، عقیدهٔ رستاخیزی نداشتند تا انسان، پس از مرگ، براساس زندگی دنیویش به پاداش یا مجازات برسد. در نظر بابلیان، انسان‌ها را پس از مرگ، سرنوشت یکسانی در انتظار بود و بر این باور بودند که بخت تمامی انسان‌ها اصولاً یکی خواهد بود. اما ادیان سه منطقهٔ یادشده به پاداش یا مجازات بعد از مرگ اعتقاد داشتند و دقیقاً، این عامل برای مبارزه و تداوم آن در مقابل مقدونیان تعیین‌کننده بود.

اما پورپیرار، به‌دنبال دموکرات نامیدن مقدونیان، بزرگوارانه اظهار

فضل می‌کند که «سلوکی‌ها و بعدها یونانیان هرگز به گسترش باورهای هلنی و اجباری کردن زبان یونانی در مشرق‌زمین نپرداخته‌اند و نخواسته‌اند که هلنیسم را به‌عنوان یک باور بنیادین به مردم این سرزمین‌ها تحمیل کنند»[۱]. البته جدا از این‌که چنین کاری شدنی بوده یا نه به باورهای حاضر و آمادهٔ ایشان بازمی‌گردد وگرنه پلوتارک، تاریخ‌نگار یونانی گویا نظر دیگری غیر از پورپیرار، که ملغمه‌ای از هلنیسم و بابل‌گرایی را در سر می‌پروراند، دارد، چرا که در نزد وی چنین می‌خوانیم: «اسکندر، تمدن را در میان مشرق‌زمینیان اشاعه داد و شهرهایی یونانی در این سرزمین‌های دوردست بیگانه بنیان نهاد. این شهرها می‌بایست در میان این اقوام بی‌دانش و مغلوب، ابزاری باشند تا توسط کارکرد شورایی یونانی، احترام به خود و مسئولیت‌پذیری را یاد بگیرند. شرق، یاد گرفت احترام همسر را نگاه دارد، به پدر و مادر ارج نهد و با افراد دیگری جز آن‌هایی که قبلاً ازدواج می‌کرد، پیوند زناشویی بندد و هُمر، اورپیدس و سوفکلس را بخواند و غیره»[۲]. و یا تارن، تاریخ‌نگار انگلیسی، در کتابِ «یونانیان در باختر و هند»[۳] سرشار از تفکر مبشری سیاسی ـ فرهنگی هلنیسمیش، اَعمال و اهداف امپریالیسم انگلیس را در شبه‌قارهٔ هند با همان مضامین پلوتارکی مشاهده می‌کند چنان‌که گویی در هنگام نگارش کتاب، اهداف و وظایف ابرقدرت انگلیس آن‌وقت را در برابر دیدگان خود داشته وبر آن بوده است تا اشغال هند را با توصیف کارکرد یونانی در خاورزمین توجیه نماید. اما از دیگرسو، آیا همهٔ این‌ها عملی بوده یا نه، خود واقعیات تاریخی روشنگر

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۵۴.

2. Plutarch, De Alexandri magni furtuna, 70 (328A-329A)

3. W. W. Tarn, The Greeks in Bactria and India, 1938.

هستند زیرا، مگر می‌شود با یک گردش قلم زبان بومی منطقهٔ چنان پهناوری را تغییر داد و یا گذشته از این، خود اهمیت اندیشهٔ هلنیستی در مشرق‌زمین، مورد اختلاف است زیرا، ایدهٔ بنیادین هلنیسمی که اسکندر، در برابر چشمان داشت، یعنی ترکیب دو فرهنگ برتر پارسی و یونانی زمان خود، درست در آن دَم که چشم از جهان فروبست، به علت ناامنی حاصل از ستیزهای بی‌پایان جانشینانش در میان خود که برای جمعیت بومی جز فلاکت و باج سنگین حاصلی به‌بار نیاورد، محکوم به شکست شد و در نتیجه، آمال و آرزوهای پیشدار هلنیسم را بیش از بیش به گور برد و دفن کرد. شدت ناآرامی‌ها و آشفتگی‌ها بدان‌جا کشید که خود شهرهای یونانی میانرودان نیز، بازگشت گاه و بیگاه سلوکیان را پس از عهد میترادات اول، به هیچ روی خوش‌آمد نگفته‌اند[1]. اینک جای تعجب است، «محقق شرقی» بین‌النهرین‌گرای ما با وجود اعتقاد راسخ به تئوری توطئه، در لابه‌لای چرخ و دندهٔ همان توطئه‌ها درهم می‌شکند، با این تفاوت که ایشان نه چون پلوتارک، به صراحت و نه چون تارن، پوشیده بلکه خجولانه، نخست همهٔ یونانیان را به جامهٔ بین‌النهرینی می‌آراید و اندیشه‌های یونانی را در قالب تفکرات آرمان‌شهر خیالی خود می‌ریزد و بر آن می‌شود، آن‌گاه که بابلیان، برادران یونانی و بین‌النهرینی تبار را از نو در میان خود یافتند «آن‌ها برابر سنت دیرینه با هلنیسم یونانی نجنگیدند»[2]. ما توضیح بیشتری را در این مورد اضافی می‌دانیم مگر یک یادآوری مهم، مبنی بر این‌که در ادبیات بازماندهٔ خاورزمین از آن دوران، هیچ کینه‌ای برضد خردگرایی به زبان دیگر، دستاوردهای فلسفی و علمی یونانی مشاهده نمی‌کنیم. اما در پاسخ به جمیع مبلغین هلنیسم

1. R.H.Mc Dowell, Coins from Seleucia (1935), S.219.

۲. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۵۶.

کافی خواهد بود تا متذکر شویم که بهسختی قابل تصور است که خاورزمینیان معمولی می‌توانسته‌اند از وجود اروپیدس، ارسطو، سقراط یا اپیکور و غیره آگاه بوده باشند که مسلماً این مسأله در مورد اکثریت غالب یونانیان هلنی نیز صدق می‌کند. حتی اگر هم آنان چنان نام‌هایی را از فاصله‌ای بعید می‌شناختند، باز هم برایشان به همان اندازه ناروشن و نامفهوم، همانند با غالب معاصران امروزی در رابطه با اسامی همچون شکسپیر، کانت، دکارت و غیره بوده است. از این‌رو، خاورزمینیان در مقابل چنان نام‌های بزرگی احساس خطر نمی‌کردند بلکه کاهنان مصری، شاید آنچه را که از ابداعات یونانی، فراروی خود یافتند، نبایستی آنان را به حیرت فروبرده باشد بلکه آنان می‌بایست تشخیص داده باشند که بسیاری از آن نوآوری‌های علمی را خودشان از خیلی پیشتر کشف کرده بوده‌اند و یا حتی یهودیانی، برای نمونه فیلن Philon، بودند که عقیده داشتند که هیچ رأی و اندیشه معقول و متینی در فلسفهٔ یونانی نیست که اصل آن در کتاب عهد قدیم نباشد.

با این‌همه، از شوخی ۶۵۰ سال سلطهٔ هلنیسم بر ایران که در کتاب اشکانیان ایشان بازتاب می‌یابد، بهتر است چشم‌پوشی کنیم زیرا، نگارشگری ایشان، هرچقدر پیش می‌تازد، بیشتر به قصه کتابت مار و نقش مار مندرج در کتب درسی قدیمی می‌ماند. کوتاه سخن، همان به که ایشان بهزعم خود در همان «بررسی‌های حادث و ژورنالیستی ویل‌دورانت»[1]، به‌دنبال صفحات بس درخشان بگردند. اما پیش از آن‌که با نگارشگری ایشان خداحافظی کنیم، به یک تخصص جدید، یعنی سکه‌شناسی و مآلاً اسامی اشکانی ـ یونانی برساختهٔ ایشان نظری می‌اندازیم و تنها به یک نمونه بسنده می‌کنیم.

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۲۰.

پورپیرار، نام ΑΡΣΑΚΟΥ مندرج در سکه‌های اشکانی را بعد از کلی خیالبافی، بالاخره به الفبای فارسی برگردانده و به‌صورت ارشکوس، تحویل خوانندگانش می‌دهد و فضل‌فروشانه ادعا می‌کند که «در منابع زبانی بن‌واژهٔ ارشکوس یعنی Arxy را... چنین معنی کرده‌اند»[1]. نتیجه روشن است زیرا، ایشان نخست نام ΑΡΣΑΚΟΥ مضبوط با الفبای یونانی را در الفبای فارسی به‌صورت ارشکوس درمی‌آورند و بعد، از همین واژهٔ مجعول، لولوخرخرهٔ Arxy را با الفبای لاتین تحویل خوانندگانش می‌دهد. اما حال، در میان شگفتی تمام، همین لولوخرخره را از نو وارد زبان یونانی می‌کند و به «تشریح و تفسیر» معنای آن قیام می‌کند. البته تلاش عبث ایشان، همان مورد واژهٔ کرم[2] را مانند است که کسی در جایی کُرُم را مشاهده کند و برای دستیابی به معنای آن، به مشتقات کَرَم متوسل شود و ریشه‌شناسیِ آن را در کِرِم بجوید و آخرسر، کِرْم را از زیر خاک بیرون آورد. اکنون، ارشکوس و آرکسی ایشان نیز در همین حَدّ است و بس! اما در ابطال تمامی تصورات سکه‌شناسیشان در مورد واژهٔ آرساکو مضبوط در سکه‌ها همین بس که چرخش نیمتنه به سمت راست، قانون سکه‌های سلوکی بود، حال آن‌که در سکه‌های اشکانی، خلاف آن، یعنی چرخش به سمت چپ قانون بود و همین قاعده، نخستین تفاوت اساسی در میان سکه‌های اشکانی و سلوکی است. اگر تک و توک سکه‌هایی برخلاف این قانون یافت شود، نشانگر وقایع غیرمتعارفی بوده است.

افزون بر این، پولیبوس، تنها تاریخ‌نگار هلنیست (۲۰۲ـ۱۲۰ ق.م) از ΑΡΣΑΚΟΥ (دوم) نام می‌برد و شرح جنگ‌هایش را با آنتیوخوس سوم گزارش می‌کند (Polybios,10,28). از جانب دیگر، پومپیوس تروگوس،

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۸۶.　　۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۱۹.

تاریخ‌نگار لاتینی هم‌عصر آگوست، امپراتور روم، در کتاب‌های ۴۱ و ۴۲ تاریخ فیلیپ خود، به‌طور مبسوطی به خاستگاه و تاریخ اوایل اشکانیان پرداخته و آن‌چه را از زندگی ارشک در دسترسش بوده، گزارش کرده است. با این‌همه، پورپیرار، بدعتگرایانه حکومت نزدیک به پنج سدهٔ اشکانیان را به تمامی انکار می‌کند و اصولاً آنان را یونانی قلمداد می‌کند و برای دستیابی به چنان تخیلاتی، لولوخرخرهٔ Arxy، ساخته و پرداخته می‌شود که معلوم نیست، واژه‌ای یونانی است. (در صورت یونانی بودن آن، دیگر Arxy لاتینی چه صیغه‌ای است!) یا لاتین (در این صورت، چرا به بن‌واژهٔ یونانی بازمی‌گردند).

با این‌همه، نام ΑΡΣΑΚΟΥ، نام ناشناخته‌ای نبوده و نیست که به پورپیرار اجازهٔ این‌همه تخیل‌گرایی بدهد زیرا، این نام در کتاب‌های تاریخ‌نگاران لاتینی، به‌صورتِ Arsac ضبط شده است. برای نمونه سالوستیوس Sallustius (۸۶ـ۳۵ ق.م)، تاریخ‌نگار و ادیب هم‌عصر یولیوس سزار، در سرآغازنامهٔ میترادات پونتی به شهریار اشکانی، نام ارشک را به‌صورت Arsac آورده است: "Rex Mithradates regi Arsaci" ("درود میترادات شاه بر ارشک شاه"). از این گذشته، اخیراً در روی ران تندیس هرکولی مکشوفه در بغداد، نام ارشک، نه‌تنها در خط یونانی به‌صورت *αρcακηc* بلکه در خط آرامی به‌صورت ʼršk نقر شده است. البته پس از حذف پسوند es یونانی که پورپیرار، آن را به‌عمد در پایانهٔ نام ارشک نگاه می‌دارد تا بتواند لولوخرخره‌ای ابداع کند، و با توجه به این‌که زبان‌های یونانی و لاتین اصولاً دارای آوای «شین» نیستند، حال به‌وضوح درمی‌یابیم که چرا پورپیرار، لولوخرخرهٔ ارشکوس و آرکسی را برمی‌سازد تا شکل واقعی نام را دگرگونه کند. اما ارشک، چه در Arsac لاتین و چه در ΑΡΣΑΚΟΥ (*Αρcακηc*) یونانی به‌خوبی نمایانده شده

است. از این گذشته، نام ارشک، اسم ناشناخته‌ای نیست بلکه به‌صورت Aršaka در مُهرهای دوران هخامنشی هم مدلل است. از جانب دیگر توسط پارتیکای آریان (۹۵ـ۱۷۵ ب.م) می‌دانیم که اشکانیان، اردشیر هخامنشی را نیای خود می‌دانستند که جدا از هخامنشی بودن وی، هم نامی بنیانگذار سلسله اشکانیان با نام اصلی اردشیر که قبل از تاجگذاری اَرشکه Aršaka بوده است[۱]، به خودی خود شایان توجه است.

اما با وجود این‌همه براهین روشن مکتوب تاریخی، چگونه پورپیرار می‌تواند لولوخرخرهٔ اَرکسی را بَرسازد، ارتباطی با جهان مملو از توطئهٔ ایشان دارد وگرنه خط و زبان یونانی و لاتینی، خطوط میخی یا آرامی نیست که افراد اندکی قادر به خواندن آن‌ها باشند. تازه حتی با قبول جهان توطئه‌سازی ایشان نیز، از توطئه و دستکاری یهودیان و مسیحیان در چنان تواریخی، حداقل برای کتب حدود سالشمار جدید، به‌علت گرایش ضدمسیحی و یهودی آن‌ها نشان و خبری نیست. اما از آن‌جا که ایشان نتوانسته‌اند با این‌همه ادله و شواهد مسلم تاریخی کنار بیایند، پس از کلی قصه‌بافی، بالاخره باز هم خود را ملزم دیده‌اند، توضیحی در مورد لولوخرخرهٔ خود بدهند که این نام «بی‌شک از بقایای واژه‌های زبان لاتین در ذهن فرهنگ‌شناسان اسلامی باقی بوده است»[۲]. بنابراین، ایشان هنوز هم با شخص شخیص خودشان نتوانسته‌اند به توافق برسند که بالاخره این لولوخرخره، یونانی یا لاتین است، در واقع هیچ‌یک زیرا، همچنان که دیدیم، ساخته و پرداختهٔ ذهن پورپیرار.

به هرحال، آن‌چه راکه در نگارشگری ایشان بازتاب می‌یابد، به هیچ

۱. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، جلد دوم، صص ۱۲۳۸ـ۱۲۴۰.
۲. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۷۰.

روی نمی‌توان با معیارهای عقلانی و تاریخی سنجید بلکه گمانه‌زنی‌هایی آغشته به عصبیتی ماقبل تاریخی و آراسته به هیئتی اساطیری است که سر از قرن بیست و یکم به‌در آورده و خود را «محقق شرقی» نامیده، تخیلاتی در سر پرورانده و بر آن‌ها مُهر «اسناد ملی» زده، دموکریت و پروتاگوراس آبدرایی را در آسیای صغیر جای داده، لیدی واقع در غرب رود قزل ایرماق، غرب آسیای صغیر، را به آذربایجان کشانده و بر آن «جغرافیا» نام نهاده و سقراط، افلاطون و ارسطو... را که همگی یونانی تبار و یونانی زبان و یونانی‌زاده هستند، فراریانی از بین‌النهرین دانسته است، از این‌رو، برای این حقیر هیچ چارهٔ دیگری بازنمی‌ماند، هرچند بازگویی آن تلخ و دردناک است تا ایشان را واپسگرایی بنامید که در همان محیط فکری بین‌النهرین کهن سیر می‌کنند و هیچ‌کس و هیچ فرهنگی را برنمی‌تابند و فضای ذهنیاتشان هنوز هم مملو از آوای چکاچاک شمشیرهای سفانیان است و برآنند تا عصبیت ملهم از انساب‌شناسی قبیلوی بنی‌امیه را به رُخ کشند و دست‌آخر، برای توجیه عصبیت خود اقدام به مقدمه‌چینی می‌کنند و در قالب معلم اخلاق فرومی‌روند و با لحن و ژست آزردگی وجدانی زبان به شکوه می‌گشایند که «مورخ نمی‌تواند و نباید مدعی خونی باشد و شخصیتی را در تاریخ منفور شمارد. از نظر مورخ آدم‌های تاریخ نه مقدس و نه ملعون‌اند زیرا آن‌ها بر زمینه‌هایی پدید می‌آیند که تاریخ در پس ظهورشان می‌نشاند»[۱]. حال این اخلاقگرایی که در خلال «تاریخ‌نویسی» خود، هیچ واهمه‌ای از تحریف، جعل و ناسزا ندارد، برای توجیه این‌که «معاویه پی‌سروپایی از سفانیان نبوده»[۲]، چنین اقدام به چیدن صغری و کبری

---

۱. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۲، ص ۱۶۰.
۲. پورپیرار، پلی بر گذشته، ج ۲، ص ۱۵۹.

می‌کند، گویی کسی منکر معاویه ابن ابی سفیان است. اما در این جا سئوال متقابلی سر برمی‌آورد که آیا پورپیرار، در رابطه با دیگر شخصیت‌های تاریخی، این هنجار را رعایت کرده‌اند؟

متأسفانه، آن‌چه در سیاههٔ نگارشگری ایشان رُخ می‌نماید، بیانگر پایمال کردن آگاهانه و به‌عمد این هنجار در رابطه با دیگر بازیگران تاریخ، به‌ویژه ایرانی است که به کرات در گذر از صحرای برهوت برساخته‌های پورپیرار، با آن‌ها آشنا شدیم. اینک تنها به یک نمونهٔ دیگری از تحریفات ایشان بسنده می‌کنیم و به این مدخل پایان می‌دهیم. هم‌چنان که بالاتر یادآور شدیم، ایشان اصولاً اشکانیان را یونانی می‌دانند و طُرفه آن‌که بدعت یگانهٔ خود را از زبان تاریخ‌نگاران اسلامی جاری می‌سازند که «بدین ترتیب نام «ارشک» که در نخستین اسناد و تألیفات اسلامی، معرف این زمام‌داران محلی یونانی است، جز بازخوانی نسبتاً صحیح لقب ارشکوس مکرر شده بر سکه‌های یونانیان نیست و نمی‌توان آن را با نام سلسله‌ای ایرانی تعویض کرد. چنان‌که مورخین اسلامی هرگز آن را به مفهوم یک امپراتوری ایرانی نگرفته‌اند»[1]. آیا به‌راستی چنین است؟ پس برای بازآزمونی چنین گزافگی به‌سراغ تاریخ‌نگاران ایرانی ـ اسلامی می‌رویم و از ابوریحان بیرونی می‌آغازیم که می‌گوید: «اشکانیان یکی از ملوک‌الطوایف بودند و دیگران ایشان را اطاعت نمی‌کردند و فقط برای این‌که از خانوادهٔ ایران بودند ایشان را تعظیم و تکریم می‌نمودند چنان‌چه سرسلسلهٔ ایشان اشک‌بن اشکان... بن سیاوش بن کیکاوس است»[2]. یا حمزه اصفهانی: «اشک پسر دارا بن دارا»[3]. یا مسعودی: «بزرگانشان که دیگران اطاعت آن‌ها می‌کردند

---

۱. پورپیرار، اشکانیان، ص ۲۷۰.

۲. ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ترجمه اکبر داناسرشت، ابن‌سینا ۱۳۵۲،ص ۱۵۵.

۳. حمزه‌اصفهانی، تاریخ‌پیامبران‌و شاهان، ترجمه‌جعفر شعار، بنیاد فرهنگ‌ایرانی ۱۳۴۶.

اشکانیان بودند که فرزندان اشکان پسراش جبار پسر سیاوخش پسر کیکاوس شاه بودند»[۱]. و یا محمد بن جریر طبری: «پس از اسکندر، بلاکوس سلیکس پادشاه شد... تا مردی با نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود»[۲]. و باز هم مسعودی در کتاب دیگرش: «سر ملوک جهان اشکانیان بودند و آن‌ها همان پادشاهان طبقهٔ اول ایرانند تا دارا پسر دارا»[۳]. اینک با وجود تأکید تاریخ‌نگاران اسلامی، بر ایرانی بودن اشکانیان، چگونه پورپیرار، به خود اجازهٔ چنین تحریف و جعلی را می‌دهد و به تاریخ دست‌درازی می‌کند که مورخین اسلامی، اشکانیان را هرگز ایرانی به‌حساب نیاورده‌اند، بماند برای بازی‌های تاریخ تاریخ ایشان وگرنه عصبیت ایشان که حد و مرزی برای خود قایل نیست!

---

۱. مسعودی، التنبیه و الاشراف، ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات علمی و فرهنگی، چ دوم، ص ۸۹.
۲. محمد بن جریر طبری، تاریخ الرسل و الملوک، ترجمه ابوالقاسم پاینده، اساطیر، چ ۴، ۱۳۶۷۸، ج ۲، ص ۴۹۶.
۳. مسعودی، مروج‌الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چ دوم، ج ۱، ص ۲۲۸.

توطئهٔ نگارشگری

از آن‌جا که تمامی استنادات پورپیرار برای استنباط‌ها و استنتاج‌های شخصیش در مورد هخامنشیان، بر متون کتاب عهد قدیم استوار است؛ از آن‌جا که هر خواست باطنی را بی‌محابا در لابه‌لای تاریخ قرار می‌دهند تا رویدادها را آن‌گونه نشان دهند که آرزوهایشان می‌خواهد نه چنانی که به‌راستی رُخ داده است؛ از آن‌جا که بر آن هستند «با حضور کوروش در شرق میانه... اورشلیم آباد و این مراکز رشد و توسعه که به‌صورت معابد درآمده بود، ویران و بی‌حاصل شد، شرق میانه از رشد بازماند»[1]؛ و از آن‌جا که تاریخ با رویدادهای رُخ‌داده سروکار دارد و نه آرزوهای برآورد نشدهٔ «محقق شرقی» که تنها مشکلش، آن است که تاریخ‌نگاران با فرضیات ایشان آشنا نیستند[2]، بایسته است، نگاهی به تاریخ یهود در نحوهٔ بازسازی معبد بیاندازیم تا این داستان برساختهٔ توطئه‌چینی را بهتر و دقیق‌تر ارزیابی کنیم که آیا قوم یهود، اصولاً در آن زمان قادر به چنان بازی خطرناکی در سیاست جهانی می‌بوده و آیا ساخت این معبد به بهای

---

۱. پورپیرار، ناصر، کتاب دوم: برآمدن اسلام، پلی بر گذشته، انتشارات کارنگ منبعد: پلی بر، ج ۳ ص ۲۳۴.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۰.

ویرانی آن مراکز کوه‌آسایی شده که پورپیرار در پندارش پرورانده است، تا «معابد سلیمان بدون رقیب بماند»[1] یا نه!

از این رو، خود کتاب عهد قدیم را گواه می‌گیریم تا کسانی که در این وقایع دست داشته‌اند، خود سخن گویند. در کتاب عزرا گزارش می‌شود که کوروش در سال اول پادشاهیش یعنی پس از گشودن بابل (۵۳۸)، فرمانی صادر کرد که تمامی قوم یهود زیبنده در قلمرویش می‌توانند به اورشلیم بازگردند و معبدشان را بسازند: «مرا امر فرموده است که خانه‌ای برای وی در اورشلیم که در یهودا است بنا نمایم» (کتاب عهد قدیم، عزرا، ۱:۴). حدود پنجاه هزار نفر تحت رهبری شهربان ایرانی یهودا، زَرُبابل (کتاب عهد قدیم، حجی ۱:۱) و کاهن بزرگ، یهوشع به اورشلیم مراجعت می‌کنند. آن‌ها محرابی برپا می‌کنند و شالودهٔ معبد را یک سال بعد می‌ریزند (کتاب عهد قدیم، عزرا ۱:۱۰ و ۱:۵). عزرا این وقایع را تقریباً حدود سال‌های ۵۳۷/۶ تاریخ‌گذاری می‌کند. این تاریخ با گفته‌های حجی که عنوان می‌کند، پیش از دومین سال سلطنت داریوش اول (۵۲۰) هیچ سنگی روی سنگ گذاشته نشده بود (کتاب عهد قدیم، حجی ۱۵،۱۸:۲) در تضاد قرار می‌گیرد. اما فرمان کوروش به‌صورتی دگرگون یافته در فقرهٔ دیگری از کتاب عزرا، در تقابل با فرمان قبلی از نو ظاهر می‌شود. «آن خانه که قربانی‌ها در آن می‌گذرانیدند بنا شود و بنیادش تعمیر گردد» (کتاب عهد قدیم، عزرا ۶:۳). خود این اختلاف نشاندهندهٔ آن است که این فرمان از روایات حاصل شده است زیرا اگر نگارنده آن را از خود برساخته بود، می‌بایست در هر دو محل یک بیان و متن را می‌داشتیم. اما فرمان دومی که کوروش دستور بنای معبد را می‌دهد و با مصالح آن موافقت می‌کند، به‌دشواری می‌تواند اصیل باشد

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۳۳.

زیرا، دستور هرگز به تحقق نپیوست. از این رو، حتی اصیل بودن فرمان اولی را نیز زیر سئوال می‌برد.

به هر روی، نحوهٔ بازگشت تبعیدیان به سرزمین فلسطین ناروشن است، اما شاید بتوان توسط شرایط پیش آمده، نهضت بازگشت را بازسازی کرد. در واقع، مشکل به شرایط پیش آمدهٔ پس از بازگشت تبعیدیان و نحوهٔ به‌اصطلاح ساخت یا بازسازی معبد برمی‌گردد که ریشه در گذشته، یعنی زمان پادشاهان داشت. اگرچه پورپیرار نیز بدین مسأله واقف است[1] اما به‌جای بحث اصولی و نشان دادن تناقض و تضاد خود یهود، آن را به جهان رمزآلودی هدایت می‌کند تا اشباح‌سازی کند، یعنی توطئه‌سازی و مآلاً با جابه‌جایی تصوراتش که تنها در نگارشگریش جان می‌گیرد، با وقایع اعصار گذشته، تاریخ‌سازی می‌کند. زیرا از زمان پادشاهان، اختلافی در میان یهود وجود داشت یعنی میان آنان که بر این باور بودند که یهوه از آنان می‌خواهد تنها و تنها وی را نیایش کنند و آنانی که بر این عقیده بودند که یهوه می‌تواند به همراه دیگر خدایان نیز پرستیده شود. نخستین گروه یعنی یهوه‌پرستان توسط اسناد تورات نمایندگی می‌شود اما نظر دیگر یعنی التقاطیون، پیروان بیشتری در میان مردم داشتند و بر معابد و دولت نظارت می‌کردند و آن‌ها را در اختیار داشتند.

در خلال دوران تبعید (۵۸۷ـ۵۳۹ ق.م) رهبریت تحصیل‌کردهٔ یکتاپرستان به بابل آورده شده بود که از خصوصیاتی که بیش از پیش در نوشته‌های دوران تبعید مشاهده می‌شود، نگرانی بیش از حد در مورد پاکی است که از جانب محیط اطرافشان به خطر افتاده بود که چنین

---

۱. پورپیرار، ناصر، دوازده قرن سکوت، کتاب اول: برآمدن هخامنشیان، انتشارات کارنگ، منبعد: برآمدن، ص ۱۹۵.

مسأله‌ای به‌ندرت در آثار پیش از تبعید مشاهده می‌شود، یعنی تقدیس سباط به‌عنوان محک یهودی واقعی و نیایش‌های کنیسه‌ایی (دعاها در حکم کانون زندگی همخواست، مجموعهٔ قانون‌نامه، کتاب تواریخ و کتب پیامبران) که احتمالاً در کنیسه نگاه‌داری می‌شدند که حال در بابل، آن‌ها را توسعه دادند و البته نگرشی غالب بود که منحصراً پرستش یهوه به سعادت و باور به خدایان دیگر به شوربختی می‌انجامد. منع پرستش دیگر خدایان به نفی وجود آن‌ها انجامید، یعنی تفکّری که حال، برای نخستین بار، مضمون اساسی اثری شد که فتح بابل را توسط کوروش پیشگویی می‌کرد (کتاب عهد قدیم، اشعیا ۵۵ـ۴۰).

اما برخلاف بابل، آیین یهوه‌ای که در یهودا بازمانده بود، اساساً التقاطی بود. برای نمونه حدود ۵۸۵ ق.م، حزقیال در مورد یهودا عنوان می‌کند: «گوشت را با خونش می‌خورید و چشمان خود را به‌سوی بت‌های خویش برمی‌افرازید و خون می‌ریزید پس آیا شما وارث زمین خواهید شد؟» (کتاب عهد قدیم، حزقیال ۳۳ـ۳۲). حتی یک سده بعد هم اشعیاء از نو بدانان حمله می‌کند که «اطفال را در وادی‌ها زیر شکاف صخره‌ها ذبح می‌نمایید» (کتاب عهد قدیم، اشعیاء ۱۰ـ۱:۵۷) و یا «در باغات قربانی می‌گذرانند و در آجرها بخور می‌سوزانند. که در قبرها ساکن شده و در مغاره‌ها منزل دارند که گوشت خنزیر می‌خورند» و «مائده بجهه اتفاق ریخته‌اید» (کتاب عهد قدیم، اشعیاء ۱۴ـ۱:۶۵). به هرحال، چنان‌که مشاهده می‌شود، پرستش خدایان و پرسش از ترافیم ادامه داشت و فالگیران هنوز رؤیا را تفسیر می‌کردند و خواب‌های باطل را تفسیر و تسلی می‌دادند (کتاب عهد قدیم، زکریا، ۳:۱۰) و بالاخره «در آن روز یهوه... نام‌های بت‌ها را از روی زمین منقطع خواهد ساخت» (کتاب عهد قدیم: زکریا ۲:۱۳). هم‌چنان که مشاهده می‌شود، هنوز

پرستش خدایان ادامه داشت و حتی باستان‌شناسی فلسطین، مجموعه‌ای از مُهرها با نقوش التقاطی نام یهوه، قرص خورشید بالدار و پیکرک‌هایی را بی‌وقفه تا دورهٔ هلنیستی به منصهٔ ظهور رسانده است[۱].

اما پرستش التقاطی یهوه محدود به فلسطین نبود بلکه این تفکر در سدهٔ نهم (کتاب عهد قدیم، پادشاهان II، ۵:۱۵ و ۸:۸) بنیان نهاده شد و در سدهٔ هشتم به بین‌النهرین نیز رسیده بود. در سدهٔ هفتم یا ششم به مصر و با تبعیدیان نبوکدنصر به بابل آورده شد. از این رو، جای هیچ تعجبی نیست که ملاکی نبی در سدهٔ پنجم اظهار می‌کند «بخور و هدیهٔ طاهر در هرجا به اسم من گذرانیده خواهد شد زیرا یهوه صبایوت می‌گوید که اسم من در میان امت‌ها، عظیم خواهد بود» (کتاب عهد قدیم، ملاکی نبی ۱:۱۱). از آن زمان به‌بعد، آثار بسیاری از عبادت یهوه توسط انسان‌هایی که خدایان دیگری را نیز می‌پرستیدند، وجود دارد. این اسباط التقاطی، با مراکز فلسطینی آیین در ارتباط بود و تأثیر متقابلی را می‌توان فرض نهاد.

اینک اعضاء گروه یکتاپرست، دلایل بیشتری برای بازگشت به فلسطین داشتند تا گروه التقاطیون. قانون تثنیه، پرستش یهوه را با قربانی اما محدود به اورشلیم می‌خواست (کتاب عهد قدیم، سفر تثنیه ۱۲). اما منبعد، اسناد پس از تبعید کتاب عهد قدیم، بازگشتگان را «اسیران یا اسیری» (کتاب عهد قدیم، عزرا ۴:۱ و ۶:۱۹) و اهالی التقاطی یهودا و مناطق همجوار را «اهل زمین» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۱۰:۳۱، عزرا ۴:۴) می‌نامیدند. ولی در میان بازگشتگان نیز گاهی التقاطیونی بودند که یکتاپرستان توانستند در میان آنان طرفدارانی، هرچند اندک، برای خود

---

1. S.Cook, The Religion of Ancient Palistine in the light of Archeology, London 1930 (Schweich Lectures 1925) 41-47.

دست و پا کنند (کتاب عهد قدیم، عزرا ۱۲:۶). اما در این میان، گروه سومی نیز وجود داشت: کاهنان معابد اورشلیم که علایق مالی در جهت نگهداشت مواضع خویش داشتند و به‌لحاظ یزدان‌شناسی، قدرت انطباق زیادی از خود نشان داده بودند: آن‌ها در گذشته نه‌تنها در اصلاحات تثنیه‌ایی (کتاب عهد قدیم، پادشاهان II، ۸:۲۲)، بلکه در مراسم التقاطیون نیز شرکت کرده بودند (کتاب عهد قدیم، حزقیال، ۸ که گزارش مبسوط وی در این فقره بدون کمک کاهنان ممکن به‌نظر نمی‌آید). به هرحال، پیش از آن‌که معبد ساخته شود، همه دشمن هم بودند «در آن روزی که بنیاد خانهٔ یهوه صبایوترا برای بنا نمودن هیکل نهادند، واقع شد زیرا قبل از این ایام مزدی برای انسان‌ها نبود... و به‌سبب دشمنی برای هرکه خروج و دخول می‌کرد هیچ سلامتی نبود» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۸:۱۰).

بازسازی معبد در سال دوم داریوش (۵۲۰ ق.م) توسط شهربان پارسی یهودا، زَرُبابل و کاهن بزرگ یهوشع آغاز شد که از سوی حجی و زکریای نبی تقویت می‌شد (کتاب عهد قدیم، زکریا ۱۴ـ۹). هر دو پیامبر طبعاً جزو گروه یکتاپرستان بودند اما در زَرُبابل، منجی قوم را مشاهده می‌کردند که یهوه فرستاده بود تا قومش را نجات دهد: «یهوه صبایوت در آن روز ای بنده من زَرُبابل بن شَأَلتیئیل ترا خواهم گرفت و خداوند می‌گوید که تو را مثل نگینی خاتم خواهم ساخت زیرا من تو را برگزیده‌ام» (کتاب عهد قدیم، حجی ۲:۲۳). شاید او رهبر قومش نیز بود. کتاب زکریا از قراردادی میان زربابل و یهوشع خبر می‌دهد (کتاب عهد قدیم: زکریا ۱۵ـ۶:۹). زربابل می‌بایست شاه شود و معبد را بازسازی کند «دست‌های زربابل این خانه را بنیاد نهاد و دست‌های وی آن را تمام خواهد کرد» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۴:۹) و یهوشع پس از او در پایگاه

دوم قرار گیرد و پیمان صلحی میان آن دو منعقد گردد «پس او هیکل خداوند را بنا خواهد نمود... و بر کرسی او جلوس نموده و حکمرانی خواهد کرد... و مشورت سلامتی در میان هر دوی ایشان خواهد بود» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۱۴ـ۱۳:۶) و به زبان ساده‌تر، هر دو می‌بایست حقوق همدیگر را رعایت کنند که خود این مطلب دلیلی برای اختلافات پیشین است.

این توافق‌نامه در زکریا (کتاب عهد قدیم، زکریا ۳) و حجی (کتاب عهد قدیم، حجی ۱۲ـ۹:۲) بازتاب می‌یابد که براساس این منابع به‌نظر می‌آید کاهن اعظم، یهوشع و قربانی آیینی در محراب بازسازی شده در اورشلیم، از سوی گروه یکتاپرست «ناپاک» اعلام شده بود، از این‌رو، می‌بایست این تهاجمات قطع شود. تغییری در اهداف توسط الهامی مبنی بر پوزش‌خواهی از یهوشع انجام می‌گیرد و به کاهن اعظم اطمینان داده می‌شود که در صورت رعایت قانون (یعنی آن‌گونه که گروه یکتاپرستان تفسیر می‌کردند) در حکم سرپرست شرعی معبد پذیرفته خواهد شد.

این توافق‌نامه درخواست حذف آیین دیگر خدایان را نمی‌کرد، شاید از آن‌رو که مناسک دیگر انجام نمی‌گرفت. اینک مسألهٔ اساسی طهارت بود. گروه یکتاپرستان آشکارا می‌گفتند که یک بُت همانند یک مرده نجس بوده و مآلاً کاهنانی را که خدایان دیگر را می‌پرستیدند یا برای آن‌ها قربانی می‌کردند، ناپاک اعلام کردند. البته قانونی را که کاهن اعظم می‌بایست رعایت کند معنایی جز این نداشت که طهارت را رعایت کند. اما از آن‌جا که کاهنان مسئول طهارت نیز بودند، این تقاضا مداخله در محدودهٔ امور آنان را می‌نمایانید. از حالا به‌بعد، اختلاف گروه‌ها در اورشلیم اساساً بر سر طهارت بود «تمامی اوامر یهوه و خداوند ما و احکام و فرایض او را نگاه دارند» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۳۰ـ۲۹:۱۰) و

یا «بنی‌اسراییل که از اسیری برگشته بودند و با همهٔ آنانی که خویشتن را از رجاسات امت‌های زمین جدا ساخته و به ایشان پیوسته بودند» (کتاب عهد قدیم، عزرا ۶:۲۱). اما لحن پیشگویی در مورد توافق‌نامهٔ زَرُبابل و یهوشع نشان می‌دهدکه تمامی اعضاء گروه یکتاپرست این توافق را نپذیرفته بودند.

در این میان، حجی به تمام اهل زمین اخطار می‌کند در بازسازی معبد شرکت کنند (کتاب عهد قدیم، حجی ۲:۴) اما وقتی گروهی کمک خود را اعلام می‌کنند، زربابل کمک آنان را رد می‌کند (کتاب عهد قدیم، عزرا ۴:۱). در این‌جا ویرایشگر کتاب عزرا مسایل را قاطی کرده است. بدین ترتیب که اهل زمین را با سامریان یکی می‌گیرد «ما همراه شما بنا خواهیم کرد زیرا که ما مثل شما از زمان اسرحدون پادشاه آشور که ما را به این‌جا آورد خدای شما را می‌طلبیم و برای او قربانی می‌کنیم» (کتاب عهد قدیم، عزرا ۴:۲). بدون شک، این مسأله یک برساختهٔ جدل‌انگیزی است. سامریان، تبعیدیان دویست سال پیش آشور نبودند. ویرایشگر، امتناع زربابل را در زمان کوروش قرار می‌دهد تا وقفهٔ ساختی از ۵۳۷ تا ۵۲۰ ق.م را توضیح دهد و از این‌رو، اخبار دشمنانه‌ای را برعلیه اهالی یهودا تا زمان اردشیر جمع آورده است (کتاب عهد قدیم، عزرا ۲۳ـ۶:۴). وقفه، یک جعلی است تا روایت بازگشت در زمان کوروش را با واقعیت دوباره‌سازی معبد در زمان داریوش با هم سازگار سازند. معذلک بازسازی معبد توسط زربابل، مسأله‌ای بود که تنها مربوط به اهالی یهودا می‌شد و دلیلی وجود ندارد که ربطی به سامریان داشته باشد. برعکس دلایلی برای دشمنی میان اهالی یهودا و گروه یکتاپرست در اورشلیم وجود دارد «برادری را که در میان یهودا و اسراییل بود شکسته باشم» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۱۱:۱۴) که پی‌آیند این مسأله توسط زکریا

پیشگویی شده است «و خداوند خیمه‌های یهودا را اول خواهد رهانید تا حشمت خاندان داود و حشمت ساکنان اورشلیم بر یهودا فخر ننماید. در آن روز خداوند ساکنان اورشلیم را حمایت خواهد نمود و ضعیف‌ترین ایشان در آن روز مثل داود خواهد بود و خاندان داود مثل خدا مثل فرشتهٔ خداوند در حضور ایشان خواهند بود» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۹ـ۱۲:۷). اهمیتی که این پیشگویی به خاندان داود اعطاء می‌کند، زمان زربابل را تداعی می‌کند که آخرین شخصیت از این خاندان است.

غیبت ناگهانی زربابل شاید توضیحی باشد چرا پیشگویی درست در لحظهٔ پیروزی قطع می‌شود. محتمل است زربابل توسط توطئه‌گرانی به قتل رسیده باشد «بر خاندان داود و بر ساکنان اورشلیم روح فیض و تضرعات را خواهم ریخت و بر من که نیزه زده‌اند خواهند نگریست و برای من مثل نوحه‌گری برای پسر یگانهٔ خود نوحه‌گری خواهند نمود» (کتاب عهد قدیم، زکریا ۱۲:۱۰). به هرحال، ادعای منجی‌گری شاید منجر به نابودی وی شده باشد. مرگ زربابل محتملاً منجر به تحقیقی از سوی کارگزاران شهرب پارسی که در عزرا ۱۳ و ۶ـ۵:۳، گزارش می‌شود، شده باشد. به هرحال، مشایخ پاسخ می‌دهند «که بازسازی از سوی کوروش فرمان داده شده است». نوشته‌ای که بازسازی را نه‌فقط دستور داده بود بلکه حمایت نیز می‌کرد، در بایگانی حکومتی پیدا شد و معبد در سال ششم داریوش با کمک نه‌تنها التقاطیون بلکه کارگزاران دولتی (کتاب عهد قدیم، عزرا ۱۵ـ۶:۱۳) به اتمام رسید. به هرحال، در این زمان، اسناد پارسی تلاش قیامی را در اورشلیم درج می‌کنند «اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد، جزیه و خراج و باج نخواهند داد و بالاخره به پادشاهان ضرر خواهد رسید» (کتاب عهد قدیم، عزرا ۱۵ و ۴:۱۲).

پایان نیافت و ازدواج‌ها به جدایی نیانجامید و ۱۴ سال بعد وقتی نحمیا به شهر آمد، بارو نیمه‌ویرانه و زنان در خانه‌ها به‌سر می‌بردند.

نحمیا ساغر اردشیر اول بود و اجازه یافت اورشلیم را از نو مستحکم کند (۴۴۴ ق.م). یعنی زمانی که آتنی‌ها در دُر نبودند، طغیان مصر سرکوب شده بود و اورشلیم به‌نظر می‌آمد زیر تهاجمات بدویان آسیب فراوان دیده بود (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۱:۳). از این رو، مأموریت وی تحت چنین شرایطی معقول به‌نظر می‌رسد و او همچنین به‌عنوان شهربان ایرانی، پادگان نظامی را نیز پشت سرش داشت (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۱۰:۵/۱۷ـ۱۰:۴/۹:۲). «از روزی که به والی بودن زمین یهودا مأمور شدم یعنی از سال بیستم تا سال سی و دوم ارتخشتا پادشاه که دوازده سال بود» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۱۵ـ۵:۱۴). بدین ترتیب، او کار خود را نخست با خواست عمومی یعنی ترمیم باروی شهر آغاز کرد. اشراف و کاهنان به دلیل اشتیاق عمومی ناچار به همکاری شدند (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۲۲ـ۳:۱). با وجود مشکلاتی که مخالفان در یهودا ابراز داشتند، اما بیش از این جرأت اقدامی به خود ندادند. به هرحال، وقتی نحمیا، ۴۳۲ ق.م، از دیدار دربار ایران بازگشت، تازه اقدام به اصلاحات مذهبیش کرد (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۷ـ۱۳:۳). او منع ربا و آزادی اموالی را که به‌علت قرض‌ها مصادره شده بود، اعلام کرد. او تمام این اقدامات را بدون کمک فرامین دولتی اگرچه می‌توانست از آن هم استفاده کند، انجام داد. بدین نحو، بسان حامی فقرا در مقابل زورمندان قلمداد شد (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۷ و ۵).

بدین ترتیب، نحمیا با کمک لاویان، پادگان و حمایت قوم، بالاخره توانست بر مشکل ازدواج‌های مختلط، شاید با توسل به شلاق و شکنجه فایق آید «در آن روزها نیز بعضی یهودیان را دیدم که زنان از اشدودیان

و عمونیان و موابیان گرفته بودند و نصف کلام پسران ایشان در زبان اشدود می‌بود و به زبان یهود نمی‌توانستند به‌خوبی تکلم نمایند بلکه به زبان این قوم و آن قوم بنابراین با ایشان مشاجره نموده ایشان را ملامت کردم و بعضی از ایشان را زدم و موی ایشان کندم» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۲۵ـ۲۳:۱۳) و بعضی را با قسم وادار کرد منبعد زنی از دیگران نگیرند. حتی نوهٔ کاهن اعظم را که همچون دیگر کاهنان و لاویان که بدانسان ازدواج کرده بودند، به تبعید فرستاد (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۲۹ـ۲۸:۱۳) و به‌علت دودستگی گروه کاهنان، «وظایف کاهنان و لاویان را برقرار نمودم که هرکس بر خدمت خود حاضر شود و هدایای هیزم در زمان معین و نوبرها را نیز» (کتاب عهد قدیم، نحمیا ۱۳:۳۱) تنظیم کرد و با این اقدامات بالاخره توانست جناح یکتاپرستان را در اورشلیم به پیروزی رساند[۱]. اما وی تا چه زمانی در قدرت بوده، نامعلوم است، لکن در نامه‌ای (تاریخ ۴۱۱ ق.م) که برای مقامات یهودی نگاشته شده است، نام برده می‌شود[۲].

حال، اختلافی میان جناح هوادار نحمیا، جدایی‌خواهان و محافل مخالفش، همگون‌گرایان وجود داشت. در جناح جدایی‌خواهان، کاهنان اندکی وجود داشتند و غالباً متشکل از لاویان و عامه بود، در حالی که اغلب کاهنان و اشراف و شاید برزگران در جناح همگون‌گرایان قرار داشتند. از این گروه‌ها، اشراف، لاویان، کاهنان با نوشته‌هایشان در کتاب عهد عتیق حضور دارند. برای نمونه روت، یودیت، یونس شاید بازتابندهٔ نظرات همگون‌گرایان باشد که محتملاً می‌تواند از جانب اشراف نگاشته

---

۱. پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ترجمه دکتر مهدی سمسار، انتشارات زریاب، چاپ سوم ۱۳۷۹، جلد ۲، صص ۱۲۲۶ الی ۱۲۳۵.

2. Cowley, Aramaic Papyri of the fifth Century B.C, Oxford 1923.

شده باشد چنان‌که تمامی این‌ها با داستان‌های ملی و تاریخی و قوانینی که از جانب یکتاپرستان نوشته شده، تفاوت دارد.در عین حال، از لاویان کتب تواریخ ایام، عزرا، نحمیا، نشأت می‌گیرد که در مجموع ترکیبی از مواد کهن و جدید هستند.

به‌دنبال این یعنی زمانی که کاهنان در تشتت بودند، نحمیا از پشتیبانی مردم برخوردار بود و بسیاری از همگون‌گرایان به تبعید فرستاده شده بودند، لاویان تلاش می‌کنند در معبد اعمال پریستاری را نیز در دست گیرند که ناآرامی پیش می‌آید و شاید شهربان جدید ایرانی را وادار به مداخله کرده باشد. مآلاً بار دیگر همگون‌گرایان قدرت را در دست می‌گیرند. به هرحال، برخلاف ادعای پورپیرار، آن‌چه مشاهده می‌شود، نه از ساخت آن‌چنانی معبد و آبادانی اورشلیم خبری هست و نه از یکدلی یهود نشانه‌ای دیده می‌شود بلکه تنها شاهد پیدایش نظریهٔ توطئه‌ای هستیم که می‌خواهد تمامی مسئولیت پریشانی و نارسایی جوامع را در مسیر تاریخیش، مُلهم از توطئهٔ گروه‌ها و برخی اشخاص مرموز و سرّی بداند و بدینسان به‌جای غور و تفحص در ذات خود مسایل تاریخ به فراافکنی آن پردازد. به هرحال، در زمان سلطنت رو به افول اردشیر دوم، اتحادیه‌ای آیینی ـ فرهنگی می‌توانست قدرت مهمی را نشان دهد، یعنی آن زمان که تخوس مصری با پشتیبانی اسپارت به فلسطین حمله کرد، این اتحادیه در اتحاد با مصر قرار گرفت[۱]. اما دیری نپایید که در اواخر سدهٔ چهارم، اردشیر سوم اورشلیم را از نو اشغال کرد و بخش بزرگی از جناح ضد هخامنشیان را به تبعید فرستاد[۲].

حال، پورپیرار، یهود را با چنین ضعف و تشتتی که به‌واقع به‌مثابه

---

۱. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۲ ص ۱۳۹۳ به‌بعد.
۲. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۲ ص ۱۴۳۷.

ابزاری در دست سیاست هخامنشیان بوده است که گاه از این و گاه از آن جناح حمایت می‌کردند، در رأس دستگاه توطئه‌سازی خویش قرار می‌دهد و مدام واقعیتی را تکرار می‌کند که پارسیان از شمال آمده‌اند ـ گویی کسی این واقعیت را کتمان یا لاپوشانی می‌کند در حالی که تمام تاریخ‌نگاران، باستان‌شناسان و زبان‌شناسان بنا بر دلایل واضح در تلاش دستیابی به مسیر ورود آنان به همراه دیگر قبایل خویشاوندشان که به‌لحاظ زبان‌شناسی قابل اثبات است، دقیقاً از شمال و شمال خاوری هستند. ولی پورپیرار در پی دستیابی به حقیقت رُخدادها نیست بلکه هر آن‌چه را هم روشن است، می‌خواهد تار و کدر کند تا بلکه اشباح برساخته‌اش را در کارخانه‌ی قوم‌سازیش جاسازی کند و برای چنین هدفی رنج سفر به سردترین مناطق شمال را بر خود هموار می‌کند تا بتواند شاهد چند و چون رویدادها و سرآغاز توطئه در میان چادرهای قبایل شمال باشد که «کوروش را یهود از استپ‌های میانی روسیه و از میان «سکاهای پارادریا» به قصد تصرف بابل تجهیز و اجیر کرد»[1]. اما شاهد عینی ماجرا، یعنی پورپیرار، برای آن‌که از رخدادها عقب نماند، پس از انعقاد معاهده، حتی ناظر و شاهد راه افتادن افواج کوروش هم می‌شود زیرا «آن‌ها [یهود] پس از تکمیل توافق با کوروش»[2]، وی را «یکسره از استپ‌های میانی روسیه به پاکسازی شرق میانه و آزاد کردن اسیران و ثروت خود مأمور کرده است»[3]. اما شاهد عینی، حال در ساماندهی فرضیاتش دچار مشکل می‌شود زیرا،در جای دیگری از نگارشگریش آورده است که پارسیان «در حوالی ۶۵۰ پیش از میلاد یا درست‌تر بگوییم کوتاه‌زمانی پیش از سقوط بابل به بین‌النهرین و سپس

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۰.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۲.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۱۴.

ایران وارد شده‌اند»[1]. البته خواننده متحیر است که منظور از کوتاه زمانی پیش از سقوط بابل به حول و حوش تاریخ ۵۴۰ ق.م می‌انجامد که میان سال ۶۵۰ ق.م (یعنی همان تاریخی که شاهد عینی، ناظر عقد قرارداد یهود با کوروش و راه افتادن سپاهیانش بوده) و ۵۳۹ ق.م، (یعنی زمان فتح بابل بر دست کوروش) حدود ۱۱۰ سال فاصلهٔ زمانی دهان باز می‌کند که اگر کوروش را در همان هنگام عقد قرارداد، ۲۰ ساله هم بدانیم، این کوروش برساختهٔ پورپیرار بایستی در هنگام حمله به بابل حدود ۱۳۰ سال داشته باشد که تازه این‌همه مدت را این کوروش در کجا به‌سر برده و آیا سن آدمی اجازه می‌دهد تا در ۱۳۰ سالگی بر اسب سوار شود و برای فتح بابل روانه گردد، همه داستان‌هایی است که پورپیرار در دنیای تخیلاتش شکل می‌دهد و بس.

اما از آن‌جا که ایشان نخست کوروش را از سکاهائی پارادریا[2] دانسته بودند و از آن‌جا که ایشان برای نشان دادن عدم امکان مهاجرت پارسیان از شرق ایران به غرب به سکاها استناد می‌ورزند، ناچاریم شمه‌ای هم به اقوام ساکن در استپ‌های ارو آسیا بپردازیم تا بتوانیم با تخصص‌های دیگر ایشان هم‌چون تیپ‌شناسی، هنرشناسی و بالاخره نهان‌خوانی و کهانت هم آشنایی پیدا کنیم.

در حدود اوایل هزارهٔ قبل از میلاد، اتحادیه‌ای از قبایل با نام سکا Saka (Scyth) در مناطق شمالی دریای خزر سکونت داشته‌اند که از لحاظ تعلق قومی و زبانی با اقوام ایرانی منجمله مادان و پارسیان خویشاوند بوده‌اند. آگاهی مسجّلی در موردشان، از سدهٔ هفتم ق.م آغاز می‌شود که با کمک آن‌ها از گسترش و مهاجرت این اقوام از شمال دریای خزر به غرب که بایستی از سدهٔ نهم ق.م آغاز شده باشد، باخبر

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۲۵۱.

۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۱۸۰.

می‌شویم. روایات کتبی حاکی از هجوم سکایان بر کیمرها است که در نتیجه، کیمرها را به جلو رانده و وادار به مهاجرت از زیستگاه اصلیشان کرده است. آن‌ها پس از بازپس‌نشینی در مقابل سکایان، پاره‌ای به‌سوی غرب کوچیده و پارهٔ دیگری روانهٔ جنوب می‌شوند، یعنی از مسیر قفقاز خود را به شرق میانه می‌رسانند چنان‌که جاسوسان آشور در حوالی ۷۱۵ ق.م، در گزارشی به سارگن از شکست اورارتوئیان در مقابل کیمریان در نواحی جمهوری ارمنستان امروزی خبر می‌دهند. از این رو، نام کیمر به‌صورت Gimirru در منابع اکدی و Gomer جومر (کتاب عهد قدیم، سفر پیدایش ۳ـ۲: ۱۰) در عبری وارد شده است. کیمرها پس از تاخت‌وتازهای بسیار بالاخره مغلوب اسرحدون، پادشاه آشور، ۶۳۹ ق.م، شدند. کیمرها با تکیه بر اسامی خاص بازمانده، به لحاظ زبانی بایستی نزدیکی‌هایی با اقوام ایرانی داشته باشند.

اما سکاها که به‌دنبال کیمرها از طریق قفقاز وارد خاورمیانه شدند، بانی آشوب‌های فراوانی بودند که یونانیان تمامی آنان را اسکیت می‌نامیدند، حال آن که ایرانیان برعکس تمامی اسکیت‌ها را سکا می‌نامیدند (تواریخ، هرودوت ۷:۶۴). مدارک و اسناد پارسی باستان، سکاها را سه بخش می‌کنند، دقیقاً «سکاهای نوشندهٔ هوم»، «سکاهای تیزخود» و «سکاهای پارادریا»، یعنی سکاهای فراسوی آمودریا. اما سکاها نیز در خاورمیانه بانی وحشت زیادی شدند و در جنگ‌های متعددی با حکومت‌های اورارتو، آشور، مانا و ماد درگیر شدند، چنان‌که در ۶۳۵ ق.م بر فرورتیش مادی پیروز شدند. آنان در کتاب عهد قدیم و اسناد آشوری به‌صورت اشکناز نامبرده شده‌اند، لکن پس از شکستشان از هوخشتره مادی، ۶۲۵ ق.م، ظاهراً بخش اعظم آنان، بنابر هرودوت، از همان راهی که آمده بودند، به مناطق شمالی بازگشته و در مناطق استپی

میان دانوب و دُن نشیمن کرده‌اند. در میان سکاهای اروپایی، سکاهای شاهی از قدرت بیشتری برخوردار بودند و مناطق حاصلخیز دانوب و دُن را در اختیار داشتند و پادشاهی آنان تا حدود سدهٔ دوم تا سوم دوام آورد تا این‌که زیر فشار گوت Goten های ژرمنی از هم پاشید. اما در این‌جا تصورات پورپیرار فعال می‌شود که «ما گوتیان را می‌شناسیم: اقوام ساکن سراسر نوار شمالی اروپا»[1] که در زمانی دور به بین‌النهرین هم هجوم آورده‌اند»[2]. بعد با نقل قولی از لغت‌نامه دهخدا در مورد گوتی، ساکنان زاگرس، توضیحاتی می‌آورند تا کوتیوم Qutium، منطقهٔ شمالی بابل، حدود اربیل امروزی را که برگرفته از نام کوتی‌ها می‌بوده، با گوت‌های Goten ژرمنی در هم ادغام کنند. اگرچه ایشان قبل از این ماجرا، صورت صحیح این قوم را به‌صورت کوتی[3] ذکر کرده بودند اما ظاهراً شکل گوتی[4] به علت شباهت نوشتاری در رسم‌الخط فارسی با گوت‌های ژرمنی، جذابیت بیشتری برای ایشان داشته است. درست همین تشابه نوشتاری نام گوت ژرمنی با گوتی‌های باشنده در کوه‌های زاگرس که حدود ۲۱۵۰ ق.م سرزیر بین‌النهرین شدند و تا ۲۰۵۰ ق.م، آنجا را در اشغال خود داشتند تا این‌که توسط اتوهگال از بین‌النهرین بیرون رانده شدند، مدخل نوی برای «تاریخ‌نگاری» ایشان می‌گشاید تا این دو قوم را یکی گردانند. حال آن‌که حدود سدهٔ ششم ق.م، دیگر خبر و نشانی از گوتی‌ها در منطقهٔ مورد بحث ـ حداقل در منابع مکتوب ـ وجود ندارد، بلکه تنها نام آن‌ها در ناحیهٔ بین دو رودخانه زاب کوچک و بزرگ دوام داشت. البته وقتی اسامی همانند کاسپی، اربیل و غیره می‌تواند هزاران سال دوام آورد، چرا اسم گوتیوم نتواند تا سدهٔ ششم پایدار ماند؟

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۸.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۸.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۳۸.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ صص ۲۸ـ۲۹.

بنابراین، وقتی کوروش به گوتیوم رسید، این منطقه از سوی قبایل ایرانی ـ مادی سگرتی مسکونی بود که سرکردهٔ آنان، گئوبروه Gaubarva نام داشت که در اسناد بابلی به‌صورت Gubarru و Ugbaru ضبط شده است. حال تخیلات پورپیرار چگونه به خود اجازه می‌دهد، گوتی‌های ۲۰۵۰ ق.م را به شمال آلمان بَرَد و از آنجا به جنوب روسیه کشاند، و از نو به بین‌النهرین آوَرَد، به زبان دیگر، آنان را در هنگام حملهٔ کوروش به بابل در منطقهٔ گوتیوم بکارد، تا گوت‌های ژرمن را با گوتی‌ها[1] درهم بیامیزد، دیگر مربوط به تصورات ایشان است نه تاریخ!

اما گوت‌ها قومی ژرمنی بودند که در آغاز، در جنوب سوئد نشیمن داشتند و احتمالاً در اواخر سدهٔ اول ق.م در مصب وایکسل Weichsel سکنا گزیدند و در جنگ با واندال‌ها مناطق تحت نفوذ خود را به‌سوی خاور (پروس شرقی = بخش شرقی آلمان) و جنوب گسترش دادند. گوت‌ها از دیگر قبایل ژرمنی سازمان یافته‌تر بودند و از ۱۵۰ ب.م به‌بعد، در گروه‌های کوچکی به‌سوی ساحل شمالی دریای سیاه مهاجرت کردند و بایستی حدود ۲۳۰ ب.م، سکونتشان در بخش جنوبی دنیپر به انجام رسیده باشد. گوت‌ها در این مناطق به قبایل ایرانی (سرمت‌ها و آلان‌ها و سکاها) برخوردند، از این رو، آثار هنریشان قویاً تحت تأثیر اقوام ساکن در محیط زیست جدیدشان قرار گرفته است. افزون بر این، در همین منطقه به نخستین رویارویی گوت‌ها با رومیان، ۲۳۸/۳۹ ب.م، انجامیده تا این‌که در اواسط سدهٔ سوم میلادی به دوبخش تقسیم شدند که تکامل بعدیشان دیگر جدا از هم جریان یافته است. گوت‌های شرقی در جنوب روسیه حکومتی برای خود تشکیل دادند که در جریان هجوم هون‌ها از هم پاشید که در نتیجه، بخشی از آنان به‌سوی غرب گریختند و گوت‌های

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۹.

باقی مانده،در جوار آتیلا برعلیه روم و گـوت‌های غـربی، ۴۵۱ ب.م، جنگیدند. اما پس از شکست آتیلا از رومیان از آنان جداشدند و از نو با گوت‌های غربی آمیختند. سرانجام، گوت‌های غـربی مـناطق بـالکان، ایتالیا و گال [فرانسه] را در هم نوردیدند و در تاریخ ۴۷۵ ب.م، حکومتی را در اسپانیا و فرانسه برپا کردند تا این‌که بالاخره در تاریخ ۷۱۱ ب.م، در اسپانیا از اعراب شکست خوردند و به حکومتشان پایان داده شد.

البته ایشان تنها بدین اختلاط بسنده نمی‌کنند بلکه اقدام به بازپیرایی شگفت‌آور دیگری نیز می‌کنند که در جای خود آموزنده است. از این رو، برای نشان دادن یکی دیگر از به‌اصطلاح شگردهای محقق شرقی برای دستیابی به استنتاج‌های دلبخواه، به نمونهٔ دیگـری مـی‌پردازیـم تـا از هنرهای نگارشگری ایشان بیشتر بهره‌مند شویم. زیرا منابع چینی، حدود ۱۷۰ـ۱۶۰ ق.م، از هجوم سکاها به ماوراءالنهر و نابودی دولت یونانی باختر، ۱۳۳ـ۱۲۹ ق.م، خبر می‌دهند. البته پیشاپیش باید گفته شود که هدف، تنها نشان دادن چگونگی استدلال‌های تاریخی پورپیرار است و نه وارد شدن به جزییات هجوم قبایل مختلف سکایی، تـخار، آسـی و غیره. همچنان که دانسته است، این قبایل پس از نابودی حکومت یونانی باختر، بر قلمرو اشکانیان نیز هجوم آوردند که حدود ۱۲۹ ق.م، فرهاد دوم اشکانی در جنگ با سکاها و حدود ۱۲۴ ق.م، اردوان اشکانی در جنگ با تخارها از پای درآمدند (Justin,42,I,III) تا این‌که بالاخره تحت کنترل درآمده و در درانگیای سابق و سیستان امـروزی کـه نـامش از سکاها برگرفته شده است، نشانده شدند. اما در این‌جا باز هم پورپیرار بدعت نشان می‌دهد یعنی دو حرکت مختلف اقوام سکایی را، یعنی آن‌چه را که در سده هفتم ق.م از طریق قفقاز اتفاق افتاده بود، با آن‌چه حدود سده دوم ق.م در مناطق افغانستان رخ داده، بالکل با هم در هم می‌آمیزند

تا بدعت‌هایشان راتکمیل کنند و بتوانند ادعا کنند که آریاییان نمی‌توانند از شرق به داخل نجد ایران آمده باشند و گذر «از این مسیر طولانی را تقریباً ناممکن»[۱] می‌دانند و این ناممکنی را چنین استدلال می‌کنند «در حالی که سکاهای قدرتمند، در مسیر مهاجرت به غرب و در واقع به ایران، ناکام و مجبور به تغییر مسیر به جنوب بوده‌اند قوم کم‌جانی چون مهاجرین هخامنشی که پیش از رسیدن به ایران هیچ نام و نشان تاریخی و جغرافیایی ندارند، نمی‌تواند به‌سهولت از دورترین نقطۀ شرقی خود را به اورارتو رسانده باشد»[۲]. نخست، این یکی از ادعاهای خود ایشان هست که پارسیان را از سکاهای پارادریا می‌دانند و در جنگجویی و قسی‌القلب بودن آنان صفحات زیادی را به هدر می‌دهند، پس حالا چه تغییراتی صورت گرفته است که در این مدخل، آن خونریزان به کم‌جانان بدل می‌شوند؟

اما گواهی ایشان برای این جابه‌جایی اقوام بسیار جالب است زیرا، برای تأیید نظر خود به نقل قولی از ب.ن.پوری متوسل می‌شوند: «تاریخ سکاها پیوند بسیار نزدیکی با مهاجرت قبایل مستقر در همسایگی چین دارد، آن‌ها توسط یواچی‌ها وادار به حرکت به سمت جنوب، غرب و تصرف بلخ شدند... در کابل هند و یونانی‌ها از پیشرفت بیشتر سکاها جلوگیری به‌عمل آوردند و آن‌ها را وادار به حرکت به‌سوی غرب در جهت هرات»[۳] کردند. حال تاریخ‌نگار شرقی دست به قلم می‌بَرَد و با وجود تأکید روشن پوری بر تهاجم سکاها در سده دوم ق.م، در شمال خاوری ایران، ادعا می‌کنند «گواهی‌های تاریخ، عبور سکاها از همین مسیر را در همان زمان [یعنی زمان مهاجرت پارسیان] توأم با دشواری‌ها

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۴.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۵.
۳. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۵.

و ستیزهای سخت با اقوام ساکن مناطق گوناگون به‌یاد می‌آورد»[۱] و بدین ترتیب، نتیجه‌گیری می‌کنند که «بسیار بعید می‌نماید که آن‌ها [منظور: پارسیان] در عبور از این مسیر طولانی و متنوع... و به‌طور کلی عبور مسالمت‌آمیز آن‌ها از این مسیر طولانی تقریباً ناممکن بوده است[۲]» و مآلاً «نمی‌تواند به‌سهولت از دورترین نقطهٔ شرقی خود را به اورارتو رسانده باشد»[۳]. همچنان که مشاهده می‌شود، ایشان هجوم سدهٔ هفتم ق.م را که ذکر نام اورارتو از جانب ایشان آن را غیرقابل کتمان می‌کند با هجوم سکایان شرقی به بلخ که منابع چینی از آن خبر می‌دهند، یعنی حدود ۱۷۰ الی ۱۶۰ ق.م به‌بعد، و چنان‌که خود نیز آن را ناخواسته ذکر کرده‌اند، تداخل می‌دهند و به خیال خود «هنر» به‌کار می‌برند تا ورود پارسیان را از شرق ناممکن جلوه دهند. البته قضاوت به‌عهدهٔ خود خواننده است تا این هنرهای محقق شرقی را در روشنایی مهتاب مشاهده کند وگرنه درک تاریخی پورپیرار، زمان و مکان نمی‌شناسد، به زبان دیگر، شعور لازمهٔ تاریخی ایشان برای درک زمان وقایع حوادث و رخدادهای تاریخی در لابه‌لای تخیلاتشان گم شده است و مآلاً یا اعتقادی به تاریخ ندارند تا حوادث را از هم تفکیک دهند و یا این‌که اقدام به جعل و افسانه‌سرایی می‌کنند و وقایع را پشت سر هم بدون آن‌که زمانی و مکانی برای آن‌ها مشخص باشد، برای سرگرمی خودشان بازنویسی می‌کنند.

به هرحال هون‌ها حدود ۳۵۰ ب.م، به حوالی ولگا و دُن رسیدند که در این نواحی به اقوام ایرانی یعنی سرمت‌ها و آلان‌ها برخوردند که بعد از راندن یا به انقیاد کشیدن آن‌ها در ۳۷۵ ب.م، موفق به نابودی حکومت

---

۱. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۴.
۲. پورپیرار، برآمدن، ص ۶۴.
۳. پورپیرار، برآمدن ص ۶۵.

گوت‌های شرقی شدند و زان پس، نبرد با روم را آغاز کردند. اما بخشی از آنان در شمال قفقاز اقدام به غارت نواحی جنوبی قفقاز همچون ارمنستان و نواحی مجاور آن کردند. اما بخش شرقی هون‌ها (به‌عبارت دیگر: هون‌های سفید یا هپتالیان) حکومت قدرتمندی را در شرق ایران تشکیل دادند که تا فروپاشیشان بر دست خسرو انوشروان و ترکان، ۵۵۸ ب.م، حریف خطرناکی برای ساسانیان بودند. اما هون‌های غربی پس از شکستشان از روم، ۴۵۱ ب.م، و مرگ آتیلا، ۴۵۳ ب.م، از هم پراکنده شدند که آوارها، خزرها، و بلغارها از بازماندگان اتحادیهٔ بزرگ هونی بودند که در جنوب روسیه متمرکز شدند و حکومت‌های مختلفی را تشکیل دادند. ایغورها حکومتی بلغاری تشکیل دادند که بر دست خزران منهدم گردید و بازماندگان بلغارها در محدودهٔ ولگا حکومتی تشکیل دادند که مغولان در سدهٔ سیزدهم به زندگی آن پایان دادند و بازمانده‌هایشان تسلیم خزران گردیدند. اما خزرها که ۴۴۹ ب.م به زیر فرمان آتیلا درآمده بودند، قبایل نیمه کوچورزی بودند که پس از فروپاشی اتحادیهٔ آتیلا، حکومتی را در بخش شمالی قفقاز تشکیل دادند که روابط تنگاتنگ نزدیکی با بیزانس داشتند و به‌طور مستمر نواحی مرزی ایران، یعنی ارمنستان، گرجستان و آذربایجان را ناامن کرده و در هنگام بروز شرایط مناسب دست به غارت می‌زدند تا این‌که در زمان خسرو انوشروان، شکست سختی بر آنان وارد آورده شد و به عقب رانده شدند لکن در هنگامهٔ جنگ‌های خسرو پرویز با هراکلیوس، قیصر بیزانس، با چهل‌هزار سپاهی از جانب قفقاز به ایران که سپاه ساسانی در این هنگام در نقاط مختلف بیزانس پراکنده بود، حمله‌ور شدند که در شکست خسرو از بیزانس نقش مهمی ایفا کردند. اما نخستین رویارویی خزران با سپاه مسلمانان، بعد از فتح ایران بر دست اعراب، با محمد بن مروان در

سنه ۷۱ هجری قمری به شکست مسلمانان انجامید اما بالاخره مروان ابن محمد توانست خزران را مغلوب کند و با خاقان، پیمان صلحی منعقد نماید. فروپاشی خزران به دلیل تهاجمات واریگ‌ها، ۹۶۵ میلادی، اتفاق افتاد که ضربهٔ نهایی را سواتسلاو، مهین دوک‌کیف، به سال ۹۶۹ در ولگا بر آنان وارد ساخت.

حال زمان آن فرارسیده است تا به یکی دیگر از تخصص‌های محقق شرقی، یعنی «تیپ‌شناسی» بپردازیم که خود مبحث و باب جداگانه‌ای است. نخست دانستیم که ایشان برای انتساب هخامنشیان به قومی به‌اصطلاح خونریز و قسی‌القلب همه جا سر می‌کشند، آسمان را به ریسمان می‌بندند و هرچند در ابتداء بر آن می‌بودند «که کوروش را یهود از استپ‌های میانی روسیه و احتمالاً از میان سکاهای پارادریا به قصد تصرف بابل تجهیز و اجیر کرد»[1]، اما به مرور زمان، شدّت و حدّت «ویرانگری هخامنشیان» کار دست ایشان می‌دهد، از این‌رو، با کمک علم تیپ‌شناسی، ساز دیگری را کوک می‌کنند، بدون آن‌که بیاد آرَند، پیشتر از سکاها نام برده بودند، به اسلاوها روی می‌آورند و اظهار می‌کنند «تطبیق فرم‌های بینی، پیشانی، کشیدگی جمجمه و صافی موها در قسمتی که آرایشگر فر نزده است، تعلق آن‌ها را به نژاد اسلاو محرز می‌کند»[2]. اما چنان‌که دانسته است، اسلاوها یکی از شاخه‌های خانوادهٔ هند و اروپاییان هستند که منطقهٔ اصلی نشیمن آن‌ها احتمالاً مناطق غربی کیف تا کراکو، یعنی روسیه سفید و لهستان و بخشی از اوکراین بوده است. تاریخ اسلاوها، نخست در سدهٔ اول میلادی در ارتباط با گوت‌ها بروز می‌کند. اما نخستین یادکرد آن‌ها توسط تاریخ‌نگاران رومی، برای نمونه تاسیت صورت می‌گیرد که از آنان با نام Venedi یا Venetti یاد می‌کند. اما به‌طور مسجّل و مسلّم تازه از سدهٔ ششم میلادی، تاریخ‌نگاران

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۸۰.

۲. پورپیرار، برآمدن ص ۲۱۴ زیرنویس ۱.

بیزانسی، برای نمونه پروکوپ از آنان با نام Sklavenoi در منطقهٔ سفلای دانوب یاد می‌کنند که همین نام در منابع اسلامی نیز به‌صورت سقلاب بازتاب یافته است. اسلاوها بعد از سدهٔ ششم میلادی در بخش شرقی اَلپ نشیمن کردند که از سوی قبایل ژرمن ترک شده بود. اما از لحاظ تاریخی آنان برای نخستین بار در زمان کارولنژیان (۸۰۵) ملموس می‌شوند. اتحاد اسلاوها به دلیل سیاست توسعه‌طلبانهٔ ژرمن‌ها در درهٔ دانوب و بخش خاوری اَلپ، پس از نابودی حکومت آوارها و مهاجرت مجارها، حدود ۹۰۰ میلادی، به فروبوم مجارستان فعلی و فشار پچنگرها در خاور از هم می‌پاشد یعنی جدایی اسلاوهای غربی در شمال با اسلاوهای جنوبی.

حال پورپیرار بدون در نظر گرفتن پیچیدگی قومی اقوام کوچنده بدین محدوده، یعنی استپ‌های جنوب روسیه، چگونه به خود اجازه می‌دهد در چنین منطقه‌ای با اقوام و ویژگی‌های زبانی و قومی مختلف، دست به شَبَح‌سازی و قوم‌سازی زند و زمان تاریخی اقوام را جابه‌جا کند؟ گویا پاسخ را خود پورپیرار در آستین دارد زیرا، ایشان که شخصاً شاهد بی‌همتا و یگانهٔ تمامی وقایع پشت پردهٔ توطئهٔ یهود در میان چادرهای قبایل شمال می‌بوده‌اند، طبعاً آشنایی دقیقی نیز با چهره‌های آنان پیدا کرده‌اند، از این رو، با کمک «تاریخ هنر»، پرسشی «اساسی» را مطرح می‌کنند که آیا «نایابی چهره‌های تمام‌رُخ حجاری‌های هخامنشی نمی‌تواند دلیل پوشاندن بیگانگی چهره‌ها باشد؟»[1]. حال سئوال متقابلی سر برمی‌افرازد، کسانی که به‌زعم پورپیرار، خود را «شریر پسر شریر، متجاوز پسر متجاوز»[2] می‌نامیدند، دیگر چه هراسی از پوشاندن چهرهٔ

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۲۱۴، زیرنویس ۱.

۲. پورپیرار، ناصر، دوازده قرن سکوت، بخش دوم: اشکانیان، انتشارات کارنگ، منبعد: پورپیرار، اشکانیان ص ۲۵.

خود داشته‌اند؟ البته در مقابل چنین «استدلال»های بی‌بدیل و یگانه که محقق شرقی به دست باد میسپارد، بهتر آن است که به خودشان ارجاع دهیم که پیشتر از استقرار اسلاوها در ششصد سال پیش در روسیه خبر داده بودند[۱]، که ظاهراً طبق روال ایشان، حال دچار بیماری نسیان گردیده و به‌یکبار تاریخ اسلاوها را تا ۲۷۰۰ سال به عقب پرت می‌کنند، آن‌چه را که هیچ اسلاوشناسی تاکنون جسارت تصورش را نیز بر خود روا نداشته است تا از اسلاوها در چنان محدودهٔ زمانی خبر دهد. اما گویی این‌همه تلاش پورپیرار برای بازگرداندن اسلاوها به عصر آشوربانی‌پال (۶۶۸ـ۶۲۹ق.م)، کارآیی لازم را به‌بار نمی‌آورد، از این‌رو تمامی استدلالات تیپ‌شناسی و هنری خویش را کنار گذارده و به‌یکباره ادعا می‌کند «اینک من فرضیهٔ خود را تکمیل و ادعا می‌کنم که سرزمین و قومی که بعدها به خزران معروف شده است، همان سرزمین و قومی است که یهودیان تبعید شده به قفقاز، پس از پراکندگی حاصل از حملهٔ بخت‌النصر، در ماوراء قفقاز، به آن‌ها و شجاعتشان دست یافتند و برای حمله به بین‌النهرین تجهیز کردند»[۲]. اینک پورپیرار، پس از این‌همه استدلال‌گرایی و کاربرد انواع و اقسام علوم، به علوم نهان‌خوانی پناه می‌بَرَد تا فرضیه‌هایش را تکمیل کند، از این‌رو، بنا بر ادعاهایش، حال دهشتناک‌تر، خون‌ریزتر، خشن‌تر، وحشی‌تر و بالاخره چون حیوان خون‌آشام‌تر از خزران را در تاریخ سراغ ندارند و مآلاً اراده می‌فرمایند تا منشاء هخامنشیان را پس از سکاها و اسلاوها، حال به خزران منتقل کنند. این است آن باب «کاملاً تازه، بدیع و یگانه»[۳]. وقتی از سکاها سخن می‌راندند، فرضیاتشان پشتیبان آن بود، وقتی به اسلاوها رو

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۲۱.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۱.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۷۶.

آوردند، تیپ‌شناسی به کمکشان آمد اما، وقتی به خزران رسیدند تنها ادعا ماند و بدعت که آن هم با کمال تأسف باید خدمت ایشان عرض شود، چیزی نیست جز اوهام و خیالاتی که به هیچ روی با واقعیات سروکاری ندارد، حتی اگر بر آن باشند که «برداشت ناچیزی از تمدن بین‌النهرین، ایران، مصر و یونان به‌صورت کاسه‌های نقره، لباس‌های آراسته...»[1] که به‌زعم ایشان بازتاباننده تمدن هخامنشی در نزد خزران است، یافته‌اند. اما بایستی یادآور شد که آن کاسه‌های نقره‌ای که ایشان سخن از آن‌ها به میان افکنده‌اند، همان بشقاب‌های ساسانی موجود در موزهٔ ارمیتاژ است که سهم غارت سپاه خزران در جنگ برعلیه خسرو پرویز بود که هراکلیوس، قیصر بیزانس به خزران متعهد شده بود (Maršak, Skalon, S.12) و هیچ ربطی به زمان هخامنشیان ندارد.

اما از آن‌جا که نه ادعاها و نه فرضیه‌هایشان را پایانی است و اقوامی را از این‌جا و آن‌جا می‌یابند تا در درون ظرفی به‌نام هخامنشیان بریزند، ناچاریم باز هم برای آنی هم شده، در این محدوده درنگ کنیم تا شاهد همسایگی «گوتیان و سپاه‌مند»[2] هم با خزران باشیم زیرا، عنوان می‌کنند «نقشهٔ صفحهٔ ۱۷۹ ـ منظور کتاب خودشان است ـ معلوم می‌کند که این سپاهیان آرارات و اشکناز از همان خطه‌ای برخاسته‌اند که بعدها سرزمین خزران خوانده شد»[3]. ظاهراً کشف جدید ایشان، به‌دنبال ردّ نظریات سابقشان دچار مشکل جدی گردیده و پورپیرار خود را ملزم دیده است، ادعاهای تازه‌ای را برای دخول بدین مدخل وارد تاریخ خاورمیانه کند. و ظاهراً در پیگیری اهدافشان به اسامی جدیدی برخورده‌اند که الزاماً ایشان را وادار کرده تا یک‌تنه برای روشن کردن

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۳.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۱.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۲.

جایگاه تاریخی آن‌ها، هم‌چنان که از ایشان انتظار می‌رود، قیام کنند تا به آرارات و اشکناز هم بپردازند. اینک به‌جای فرضیه‌ها و ادعاها و تیپ‌ها و هنرهای تجسمی و غیره دست در دامن ردای رابی منشی امیر می‌شوند و سپاه بسیار مجهز تحت سرپرستی یکی از شاهزادگان به‌نام منده[1]، فراهم می‌آورند و راه می‌اندازند تا کوروش و پارسیان در همان حینی که آشوربانی‌پال به بسط تمدن اشتغال داشت، به سرزمین آشور حمله‌ور شوند. البته رابی منشی امیر هیچ سخنی از کوروش و غیره نمی‌گوید بلکه این آقای پورپیرار است که حرف خود را می‌خواهد از زبان دیگران مطرح کند، هرچند ایشان باید بدانند که متأسفانه نمی‌دانند، آشوربانی‌پال از ۶۶۸ الی ۶۲۹ ق.م سلطنت کرده است، و همچنان که پیشتر نیز از کتاب عهد قدیم (ارمیا) و غیره می‌دانیم، آشور مقهور تهاجم بابل ـ ماد شد. اما فاصلهٔ زمانی میان سقوط بابل (۵۳۹) و آشور (۶۱۴)، حدود ۷۵ سال است و از آن‌جا که تورات نیز به‌خوبی از سقوط آشور آگاه است، طبعاً پرسشی سر برمی‌آورد که کوروش در این میانه چه‌کاره است که باز پورپیرار وی را وارد معرکه منده می‌کند، حال آن‌که تا حال ایشان هنوز تصمیم نگرفته‌اند که با اورارتو چه‌کار بکنند زیرا، فعلاً در این مدخل اورارتوییان را در شمالی‌ترین مناطق قفقاز یعنی همان مناطق خزران، به‌عبارت دیگر میان ولگا و دُن، نشانده‌اند که در حال یورش به آشور هستند، حال آن‌که در مدخل دیگری «نیم بیشتر شمال ایران را زبان اورارتویی می‌پوشانده»[2] است که مآلاً خواننده درمی‌ماند، چگونه اورارتوی محاط در میان سه دریاچهٔ وان، سوان و اورمیه، ملعمهٔ بازی‌های تاریخی پورپیرار شده است. از دیگرسو نقل قول راجع به منده هم به‌جای خود آموزنده است. نخست این‌که رابی منشی امیر، نام منده را

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۲.
۲. پورپیرار، اشکانیان ص ۶۷.

از کتزیاس برگرفته است که در هنگام فتح نینوا سه تن را سهیم می‌داند: ۱ـ هوخشتره شهریار مادان –۲ ارباک (هارپاک) نامی و بالاخره ۳ـشخصی با نام شاه‌منده. بدین ترتیب باز هم سخن از مادان و زمان هوخشتره در میان است نه کوروش. گذشته از این، منابع بابلی گروه‌های کوچورز غارتگر را اومان ماندا Umman - Manda، می‌نامیدند که محتملاً تحت این نام می‌تواند سکاها و کیمرها به‌حساب آیند که پس از شکستشان از مادان، جزو سپاهیان هوخشتره در حمله به آشور بوده‌اند و منظور از منده سرکردهٔ همین اومان مانداها بوده است.

البته تمامی این کج‌فهمی‌ها حاصل آشفتگی در نظام فکری تاریخی ایشان است که نه‌تنها مقدمات لازم برای درک و فهم مطالب تاریخی را نمی‌خواهند بپذیرند بلکه کتاب عهد قدیم را نیز به‌درستی نخوانده‌اند وگرنه این‌همه دچار پریشان‌گویی نمی‌شدند. البته تنها ایراد ایشان، هم‌چنان که دانسته‌ایم، در این نکته نهفته است که مورخان هنوز «با فرضیات» ایشان[1] آشنا نیستند وگرنه انقلاب تاریخ‌نگاری شرق میانه این‌همه به‌درازا نمی‌کشید! اما این انقلاب، چیزی نیست جز نگاهی بغض‌آلود به گذشته که پورپیرار، تنها آرزوها و خیالات خود را در قالب داستانی علمی ـ تخیلی به نظم می‌کشد و آرمان شهری را در گذشته با جغرافیا و حوادث خیالی برمی‌سازد و کارخانه‌ای آکادمیکرسازی در آن به راه می‌اندازد تا تمامی آنان را در چهار جهت باد به اکناف عالم صادر کند.

با این‌همه، بایستی به هرحال سپاسگزار هخامنشیان باشیم، زیرا اگر این بین‌النهرینی‌ها را همچنان در سرزمینشان محصور می‌کردند، تمامی ممالک دیگر و به‌ویژه یونانیان نمی‌توانستند از فیض کرامات اینان

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۸۰.

بهره‌مند شوند که طبعاً جای پرسش است که هخامنشیان چگونه فرهنگ بین‌النهرین را از بین برده‌اند که در فاصله‌ای از کسنوفان (حدود ۵۵۵ ق.م) تا ارسطو (۳۸۴ـ۳۲۲ ق.م)، یعنی حدود بیش از دو سده، این‌همه آکادمیکر توانسته است از بین‌النهرین، مستقیماً روانهٔ آتن شود تا به اشاعهٔ دانش در آن‌جا بپردازد که در این صورت، بایستی فرض نهاد که هنوز مدارسی در آن‌جا ـ تحت نظارت هخامنشیان ـ دایر بوده است تا بتواند چنین نام‌های بزرگی را به یونان صادر کند، اما طبیعتاً در این مورد، باز هم شاهد مشکل همیشگی ایشان یعنی پراکندن ادعاهای بی‌مسئولانه‌ای هستیم که همدیگر را نقض می‌کنند. اما از دیگرسو، ایشان تداوم آن فرهنگ ـ یعنی بین‌النهرینی ـ را تنها برازندهٔ «مروانیان و بنی‌امیه» می‌دانند که به‌زعم پورپیرار، می‌توانسته‌اند آن فرهنگ را احیاء کنند که خراسانیان مانع چنان مهمی شده‌اند[1]. حال جای پرسشی اساسی است که مروانیان چرا و چگونه قادر بوده‌اند ادامه‌دهندهٔ نظام فکری امپراتوران «بین‌النهرین کهن و مغرور»[2] بوده باشند؟ و یا ایشان چه نزدیکی‌های کرداری و فکری میان آشوریان و مروانیان، به زبان دیگر کدامین تشابهات را میان نحوهٔ کشورداری آشوربانی‌پال و «مدیریت امپراتوری اسلام»[3] یا «مدیریت دادوستد و شام»[4]، به زبان ساده‌تر معاویه یافته‌اند که به چنین استنباطی رسیده‌اند؟ البته تمامی این‌ها سئوالات بی‌پاسخی است که محقق شرقی به‌دست باد می‌سپارد.

در جایی عنوان شده بود که چرا ما تاریخ‌نگاری چون رانکه نداریم. البته پرسش متقابلی می‌تواند بدان افزوده شود که چرا اصولاً ما باید چنان تاریخ‌نگارانی داشته باشیم؟ زیرا در جایی که پورپیرار نامی

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۹۲.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۲۱۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۶۰.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۶۹.

می‌تواند هرآن‌چه را که آرزوی باطنیش است با نام تاریخ به خورد مردم دهد، دیگر چه حاجت به تاریخ‌نویسی؟ زیرا در جایی که کسی بتواند با بودن این‌همه دانشکده‌های رنگارنگ زبان‌شناسی، باستان‌شناسی و تاریخ و غیره دربارهٔ تمامی زبان‌های دنیا بدون مرجع و منبعی و تنها با اتکا به فرضیات خود اظهارنظر کند و از تحریف، جعل و ناسزا هیچ ابایی نداشته باشد و گذشته را به‌حال آورد و حال را به گذشته برگرداند و تاریخ را تنها در خدمت فرضیات خود قرار دهد، دیگر جایی برای تاریخ نمی‌ماند بلکه شأن و مقام و منزلت تاریخ تا حد افسانه و قصه فروکشیده می‌شود که شاید هم ایشان بر آن هستند تا تعریف جدیدی از تاریخ را پیش از آن‌که زمانش سر رسیده باشد، پیشاپیش عنوان کرده باشند. زیرا هیچ واقعهٔ تاریخی از دید چنین بدعتگری در امان نیست، از این‌رو، حال با خوارج به تردستی می‌پردازد «که با کمال تعجب باز هم منشاء آن‌ها از خراسان و سیستان گفته‌اند»[۱]. اگرچه همه می‌دانند که خوارج فرقه‌ای بودند که بعد از جنگ صفین و قضیهٔ حکمیت خروج کردند تا این‌که در نهروان، ۳۸ ه.ق از سپاه امام علی(ع) شکست خوردند و پراکنده گردیدند. اما تمامی این حقایق مانعی برای فرضیات یا بهتر گفته شود، اتهاماتی بر ایرانیان ایجاد نمی‌کند تا محقق شرقی آزادانه هرآن‌چه را می‌خواهد به‌نام تاریخ بیرون بریزد، هرچند همه می‌دانیم که سپاه مسلمانان تازه در ۲۳ ه.ق آغاز به محاصرهٔ زرنگ در سیستان کرده است، پس جای پرسش است، چگونه این سیستانیان می‌توانسته‌اند در این فاصلهٔ ده‌ساله از زرنگ به کوفه درآیند و مسلمان شوندو چنان عربی بیاموزند که موفق به چنان فتنه‌ای آن هم در میان سپاهیان امام علی(ع) گردند، در تخیل‌گرایی حتی داستان‌های هزار و یک شب را نیز پشت سر

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲، ص ۱۵۵.

می‌نهد، زیرا هیچ کسی تا حالا جرأت چنین جسارتی را به خود نداده است الا شخص شخیص ایشان که با دست‌کاری‌های لازمه، وقایع حمزه خارجی را که حدود ۲۱۳ ه.ق در سیستان اتفاق افتاده است، برطبق روال تمرین شده‌شان در مورد خزران و اسلاوها، چنان واپس می‌برند تا بتوانند ادعا کنند که منشاء خوارج سیستان[۱] بوده است. اما وظیفهٔ هرکسی که با تاریخ سروکار دارد، احساس مسئولیت در قبال گذشتگان و به‌ویژه آیندگان می‌باشد، اما با این شرط که از پیچیدگی و مشکلات بررسی تاریخی آگاه باشد و بداند که تاریخ‌نویس دورهٔ هخامنشی نیازمند دانستن زبان‌های پارسی باستان، عیلامی، بابلی، قبطی، آرامی، فنیقی، یونانی، لاتینی و غیره است، همچنان که پی‌یر بریان اذعان می‌کند که «باید از هم‌اکنون این نکته را روشن کنم که من در هیچ‌یک از این زبان‌ها به هیچ صورت تخصصی ندارم؛ فقط می‌توانم به آشنایی خود با زبان‌های یونانی و لاتینی اشاره کنم. می‌توان ارزیابی کرد که این یک نقص و مانع عبورناپذیر است»[۲]. حال از آن‌جا که بریان به خرد جمعی ارج می‌نهد نه به فرضیاتش، در ادامه می‌گوید «امیدوارم این نکته را روشن کرده باشم که با توضیحات خود در این‌جا قصد ندارم جهالت را بر صندلی ستایش بنشانم. من حدود و ثغوری را که یک آدم خودآموخته می‌تواند در محدودهٔ آن پیش برود، می‌شناسم»[۳]. این است آن تفاوت عمدهٔ دانشوری که بر علم و دستاوردهای دیگران ارج می‌نهد و آن‌چه را که به چشمش ناراست و ناکافی به‌نظر می‌آید، تکمیل و به نقد می‌کشد و تلاش می‌کند گامی به پیش بردارد و پورپیراری که می‌خواهد گذشته را

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۵۵.
۲. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ ص ۴۶.
۳. بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ج ۱ ص ۴۷.

در قالب تنگ مفروضات امروزین خود قرار دهد و تمامی را نه با روش‌های علمی بل با فن نگارشگری اسطوره‌ای سرهم‌بندی کند زیرا، بالاخره این پورپیرار است که در مقدمهٔ کتاب «از زبان داریوش»، ۱۳۷۷، با تبختر تمام نوشته است که «به ایران بیندیشیم که سه هزاره است تا به همت فرزندان نخبهٔ خویش به جهان سربلند زیسته است و به خواست اهورامزدا، من چنینم که راستی را دوست دارم و از دروغ روی‌گردانم... حتی وقتی خشم مرا برانگیزانند آن را فرومی‌نشانم من سخت بر هوس خود فرمانروا هستم و چنین بیانیه‌ای از زبان یک شاه در سدهٔ ششم ق.م به معجزه می‌ماند... که داریوش واقعاً هم با مسایل مردم ناتوان همراه بوده است... فراز فوق از کتاب حاضر گواهی می‌دهد که ایران از نخستین اعلام حضور خود در تاریخ تمدن بشری پیوسته مبشر راستی بوده، برابری، آزادی و عدالت را ندا داده است. به‌راستی که بر این فراز این کتاب... نمی‌توان چیزی افزود که احساس غرور ایرانی بودن را در خواننده بیش‌تر دامن زند... و از خلال آن پذیرفته می‌شود که قدرت مدیریت و سازماندهی بنیان یک امپراتوری و نیز روابط ملی، به کمک خرد جمعی، چنان مستحکم شد، که هنوز ایرانیان به جهان با همان ویژگی‌های دیرین و نخستین خود، یعنی پندار و کردار و گفتار نیک شناخته می‌شوند که از پس اسلام تبلور واقعی آن آشکارتر شده است»[۱].

اما دو سال بعد، پورپیرار به‌ناگهان و تنها در خلال مطالعاتی دوساله چنان دچار واژگونگی دیدگاه تاریخی می‌شود که تمامی گفته‌های خود را به کنار می‌نهد و اعلام می‌کند «قومی که به سفارش و پشتیبانی یهود در تاریخ ایران به نام نهایی هخامنشیان برآمدند... به هیچ روی ایرانی

۱. هایده ماری‌کخ، از زبان داریوش، ترجمه پرویز رجبی، کارنگ ۱۳۷۷، صص ۶ـ۷ پیشگفتار از پورپیرار.

نبوده‌اند... هجرتی که به درازای ۱۲۰۰ سال، موجب نازایی فرهنگی در ایـران و بـین‌النـهرین شـد»[1] و بـالاخره «تسـلط درازمـدت قـلدری بی‌فرهنگانه و غارت کـه بـنیان آن را در شـرق مـیانه بـل در جـهان، هخامنشیان... گذارده‌اند»[2]. بدین ترتیب، همان داریوشی که بنابر نـص صریح پورپیرار «واقعاً هم با مسایل مردم ناتوان هـمراه بـود»[3]، حـال «شریر پسر شریر، متجاوز پسـر مـتجاوز و آورنـدهٔ رنـج و مـحنت»[4] می‌شود. همان هخامنشیانی که به‌زعم ایشان در آن مقطع زمانی، مبشر راستی، عدالت و آزادی در جهان بوده‌اند، پس از دو سال چـنان تـنزّل مرتبت داده می‌شوند و فروکشیده می‌شوند که همان مبشران عدالت، حال به غارتگران و ویران‌کنندگان جهان بدل می‌شوند و تمامی آن افتخارات از آنان سلب می‌شود و توطئه و دسیسه‌ای زاده می‌شود که جز در ذهن ایشان در جای دیگری نمود پیدا نمی‌کند زیـرا،در حـقیقت تـوطئه در مخیلهٔ خود پورپیرار لانه کرده است و تنها در آن‌جا ساخته و پرداخته می‌شود و مآلاً حال معلوم می‌شود، آن‌چه را نیز که پیشتر در «از زبـان داریوش» نگاشته بودند، بدون بررسی و مطالعهٔ تاریخی بوده یعنی بی‌آن که اطلاع دقیقی از چند و چون تاریخ هخامنشیان داشته باشند، فقط برای آن‌که سرآغاز کتاب را به زیور مقدمه‌ای از خود بیارایند، عـنوان کـرده بوده‌اند، به زبان دیگر، نه دیروز آگاهی لازمه را دارا بوده‌اند تا در مورد هخامنشیان اظهارنظر کنند و نه امروز که عصبیت اسـاطیریشان حـتی گریبان عالمان ودانشمندان این خطه را نیز فراگرفته و انسان وارسته‌ای همچون ابوریحان بیرونی که، یگـانهٔ عـصر خـود و عـاری از هـرگونه

---

۱. پورپیرار، برآمدن صص ۲۵۱ـ۲۵۳.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۲۵۳، زیرنویس ۱.
۳. از زبان داریوش، هایده ماری‌کخ، ص ۶.
۴. پورپیرار، اشکانیان ص ۲۵.

عصبیتی بوده و همهٔ علوم حتی تاریخ را تنها با دید نقادانه و سنجشگرانهٔ علمی بررسی و مطالعه می‌کرده است، به‌ناراست مورد شماتت قرار می‌دهند که «آن نامگذاری‌های مسخره و مضحک بر پادشاهان خوارزم به اسامی گواهی می‌دهند که برساخته و پندار ذهن بی‌کارهٔ غیرمسئولی بوده است[1]. مقصود، نقل قولی از ابوریحان بیرونی در مورد تاریخ کهن خوارزم است که پورپیرار، نخست آن را نقل می‌کند و زان پس، با استناد به «مسخره و مضحک بودن اسامی» حکم بر ابطال و جعلی بودن خبر می‌دهد و بعد از کلی «تعمّق و تأمّل» بالاخره به استنتاج یگانه‌ای می‌رسد که «نام یک سلطان واحد را که گویا در زمان بعثت پیامبر، حکومت خوارزم داشته، در فاصلهٔ چند سطر به دو صورت می‌آورد»[2]. آیا به‌راستی چنین است که پورپیرار ادعا می‌کند؟ معذلک در گفت‌آورد بیرونی، یکبار سخن از ارثموخ بن بوزکار بن خامکری بن شاوش سخر بن ازکاجوار بن اسکجموک بن سخک بن اَفریغ، می‌رود که در هنگام برانگیخته شدن پیغمبر اسلام به پیامبری پادشاه خوارزم بوده است (یعنی حدود ۶۱۰ ب.م) و از دیگرسو عنوان می‌شود، چون قتیبه بن مسلم، در دفعهٔ دوم خوارزم را که اهالی آن از نو مرتد شده بودند، بگرفت، اسکجموک بن ازکاجوار بن سبری بن سخر بن ارثموخ را برای ایشان پادشاه قرار داد[3] (یعنی حدود ۷۱۲ ب.م) همچنان که مشاهده می‌شود، نه‌تنها سخنی از یک تن در میان نیست بلکه دو شخص جداگانه و با فاصلهٔ زمانی حدود یک سده از هم مدنظر است که پورپیرار، طبق روال همیشگیشان برای درهم ریختن و به آشفتگی کشیدن فضای تاریخی، اقدام به تشتت می‌کنند. حال آن‌که، حدود یک سده میان ارثموخی که در

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۴.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۴.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۳.

زمان بعثت پیامبر(۶۰۹/ ۶۱۰ ب.م) پادشاه خوارزم بوده و اسکجموک، فاصلهٔ زمانی وجود دارد که قتیبه، تازه وی را حدود ۹۳ ه.ق (۷۱۲ ب.م)، یعنی پس از آن‌که خوارزم را فتح کرده بود، به شاهی خوارزم می‌گمارد که ظاهراً این اسکجموک از سلالهٔ همان ارثموخ بوده است که در زمان پیامبر، پادشاه خوارزم بوده و شجره‌نامه نیز همین مطلب را نشان می‌دهد و جملهٔ بیرونی که «گفتیم پیغمبر در عهد او مبعوث شد»، در واقع تأکید بر ارثموخ دارد که در زمان پیامبر شاه خوارزم بوده است. ظاهراً همین جملهٔ بانی آشفتگی خاطر پورپیرار شده تا دست به قلم برد و ناتوانی درک خود را در فهم یک جملهٔ ساده با حمله و توهین به بیرونی توجیه کند تا از نامگذاری‌های مسخره و مضحک بر پادشاهان خوارزم سخن راند[۱]. و حتی وی را تا جایی فرومی‌کشد که «در خدمت این و آن» قلمداد می‌کند...[۲]

اما چه کنیم که حرکت پیش‌تازندهٔ دانش ـ به‌دنبال کاوش‌های تولستوی، باستان‌شناس روس، در آسیای مرکزی ـ باز هم یکی دیگر از «نام‌های مسخره و مضحک» بیرونی، یعنی نام آفریغ را که در سرآغاز شجره‌نامهٔ شاهان خوارزم قرار دارد، به‌طور کتبی به منصهٔ ظهور رسانید و مآلاً، صحت نوشتاری آن در نزد بیرونی تأئید شد[۳]. از دیگرسو، اسم مکان فارفزه (fʼrfzh) مضبوط در نزد بیرونی را که پژوهشگران جدید یکسره آن را تصحیح کرده بودند، با پیدا شدن اسناد چرم‌نوشت‌های جدیدی در افغانستان، صحت صورت مندرج در کتاب بیرونی[۴] باز هم

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۴. ۲. پورپیرار، پلی‌بر، ج ۳، ص ۱۳۳.

3. S.P.Tolstow, Auf den Spuren der altchoresmischen Kultur 1953.

۴. نیکلاس سیمز ویلیامز، رمزدایی از زبان بلخی، ترجمه محمود جعفری دهقی: مجله زبان‌شناسی، سال پانزدهم، شماره دوم، ۱۳۷۹ صص ۸۳ـ۱۰۷.

تأئید شد. بدین ترتیب، مشاهده می‌شود که این اسامی نه برساختهٔ بیرونی می‌توانند باشند و نه بیرونی نیازمند چنین بازی‌های حقیرانه‌ای بوده است بلکه حیف از این‌همه کاغذ که پورپیرار به هدر می‌دهد و بر هرکس و هر چیزی نادانسته می‌تازد، از این رو، پرسش متقابلی سر برمی‌آورد که آیا پورپیرار حداقل حدود و ثغوری را که در یک بحث سنجیده و اصولی لازم و بایسته است، می‌شناسد تا در چنین مباحثی وارد شده است؟

واژگان نگارشگری

افق فکری پورپیرار که تلفیقی خیالی از بین‌النهرین دوران قبل از کوروش و حال و هوای دورهٔ بنی‌امیه است، طبعاً به وی اجازه نمی‌دهد تا با این تصورات فکری و آن «اسناد ملی»[1] مجهول‌الهویه، «تجدید احیاء تمدن بین‌النهرین»[2] را شاهد باشد، از این‌رو، برآشفته، در میان شگفتی تمام، «جناحی از ساسانیان، یهودیان و شیعیان خراسان»[3] را عَلَم می‌کند که به‌زعم ایشان «راهنمای مدیریت جهان اسلام»[4] یعنی بنی‌امیه را از میان بردارند. از این رو، «کربلایی در فرانسه»[5] برای آنان برپا می‌کند، بیرق سیاه برمی‌افرازد و آسمان و زمین را به‌هم می‌دوزد. حال آن‌که براساس نظریه‌پردازی‌های خود هیچ محتاج چنین توطئه‌هایی در اسپانیا و خراسان نبوده‌اند زیرا، پیشتر افاده فرموده بودند که «اسلام درست در آستانهٔ جغرافیای وفور در مرز فرانسه و هند از سرشت

---

۱. پورپیرار، ناصر، دوازده قرن سکوت، کتاب اول: برآمدن هخامنشیان، انتشارات کارنگ، منبعد: پورپیرار، برآمدن، ص ۱۷۷.
۲. پورپیرار، ناصر، پلی بر گذشته، کتاب دوم، برآمدن اسلام، سه بخش، انتشارات کارنگ، منبعد: پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۷۸.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۹۸.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۹۹.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۶۹.

گسترش آن کاسته شد زیرا در سرزمین‌های وفور، پیشاپیش ارجحیت مال بر خون و خاندان برقرار بوده است»[۱]. حال خواننده درمی‌ماند، آیا تئوری‌بافی ایشان را بپذیرد یا توطئه‌های برساختهٔ ذهنشان را قبول کند. البته هیچ‌یک زیرا، واقعیت چیز دیگری است.

بدین ترتیب، خمیرمایهٔ تمامی ادعاهایشان چیزی نیست جز نگارشگری، یعنی نخست می‌پندارند و بعد، دست به قلم می‌برند و زان پس، در پشت سنگرهایی که هیچ برازندهٔ نامش علمی نیست، پناه می‌گیرند و به لای مشکلات زبانی و شکاف‌های حاصله از گذر زمان می‌خزند و خودباورانه و از زبان اشباح لانه کرده در اندرونشان تنوره می‌کشند که «مردم این قوم... را پارسه خواندند، لقبی که در ایران کهن و ایران کنونی، در فرهنگ ماد و ایلام (گدا، ولگرد و مهاجم) معنی شده است، از این لقب مشتق پرسه زدن در فارسی آمده و حتی صدای عصبانی سگ را مردم ایران به قیاس صدای پارس شناختند»[۲].

بعد از این کشف یگانهٔ به‌اصطلاح مادی و ایلامی به یک تخصص دیگر «محقق شرقی» یعنی زبان‌شناسی تاریخی می‌رسیم که نه در محدودهٔ یک زبان بلکه این تخصص جدید الولاده گسترهٔ زبان‌های اکدی، عیلامی، مادی، پارسی، آرامی، عربی، اسلاوی، لاتین، یونانی و از همه مهم‌تر انشانی را درمی‌نوردد تا به استنتاج‌هایی که نمونه‌ای را نشان دادیم و پایین‌تر بیشتر از آن‌ها بهره‌مند خواهیم شد، دست یابند.

با این همه، پرسشی خودنمایی می‌کند که این چگونه بررسی تاریخی است که هیچ ابا و وحشتی ندارد تا دست به جعل اسناد و تحریف وقایع تاریخی زند و آخرسر، دست‌ساخته‌های کج و کولهٔ خویش را حقایق مسلم پندارد و با این برساخته‌ها به دیگران توهین

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۳۰.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۲۱۸.

کند. هرچند چنین نحوهٔ نگارشی خوشبختانه روزها است که منسوخ و از صحنهٔ زندگی رسانه‌ای دوری گزیده است، اما ایشان با دست یازیدن به چنین شیوه‌ای برای دست‌یابی «به هستی اصلی و بومی مردم ایران»[۱]، که نه در جهت پالایش تاریخ بل واژگونگی آن گام برمی‌دارند و با شمشیر آخته بر زبان فارسی، یکی از ارکان هویت و پایداری قوم ایرانی در طول تاریخ، می‌تازند و با توسل به شیوه‌هایی ناستوده که هیچ ارتباطی با بررسی اصولی و سازندهٔ علمی ندارد، به ناراست بر زبان فارسی می‌تازند و خودباورانه و در کمال شگفتی مدعی می‌شوند، لغت فرس اسدی، «این نخستین فرهنگ فارسی مانده از قرن پنجم هجری، از اشتباهات حیرت‌آوری انباشته است»[۲]. البته ایشان از این‌همه اشتباهات به دو مورد بسنده کرده و از واژه‌های گردنا و آشنا نام می‌برند و با استناد به معنای به‌اصطلاح غلط این دو واژه در فرهنگ اسدی، حکم بر بی‌مایگی زبان فارسی می‌دهند تا «به هویت واقعی و بررسی نشدهٔ ایرانیان»[۳]، دست یابند و در کمال شگفتی بر آن می‌شوند «توان زبان فارسی حتی در قرن پنجم هجری از این فرهنگ‌نامه به‌دست می‌آید قریب ۱۱۰۰ لغت که به تقریب تمامی آن اسم و فعل است»[۴]. نخست باید یادآور ایشان شد که «مقصود اسدی از گردآوری این واژه‌ها تألیف لغتی عام یا جامع نبوده بلکه می‌خواسته است که تنها شماری از واژه‌هایی را که در نظم و نثر پارسی آن روزگار به‌کار می‌رفته و نزد پارسی‌سرایان آذری زبان «معروف» نبوده است، در مجموعه‌ای جمع کند»[۵]. دو دیگر، نظم و

---

۱. پورپیرار، متکی بر متن‌های ساختگی، در: اندیشه جامعه، شماره ۳۱، مرداد ـ شهریور ۱۳۸۲ صص ۱۲ـ۱۳.

۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۱۷.

۳. پورپیرار، متکی بر متن‌های ساختگی، ص ۱۲.

۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۱۹.

۵. لغت فرس، ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه فتح‌الله مجتبایی و علی اشرف صادقی، انتشارات خوارزمی ۱۳۶۵ ص ۵.

ساماندهی مجموعهٔ اسدی را شاگردان وی فراهم آورده‌اند که به مرور زمان، آشفتگی‌هایی به علت استنساخ‌های نُساخ در بعضی از نسخ راه یافته که دقیقاً واژهٔ گردنا می‌تواند نمونهٔ روشنی از این‌گونه سهل‌انگاری‌ها در بعضی نگارش‌ها باشد. اما نکتهٔ جالب این‌که خود پیرار، هنوز معنای گردنا را به‌درستی نمی‌داند وگرنه از آن معنای «در حال گردیدن بر آتش»[۱] را استخراج نمی‌کرد. اما پورپیراری که خود هنوز معنای گردنا را به‌درستی درنیافته است چگونه به خود اجازه می‌دهد برای دست‌یابی بدان هویت مجهول‌الهویهٔ پنهان در زیر خاکستر آتش برافروختهٔ عناد پورپیراری، در مورد بی‌مایگی زبان فارسی قلمفرسایی کند، اگرچه به‌آسانی می‌توانستند معنای صحیح گردنا را در لغت فرس اسدی چاپ مجتبایی ـ صادقی بیابند که «مرغ را و یا گوشت بدو باز زنند و بر آتش بریان کنند و از چوب کنند چون آهن نباشد»[۲]. به زبان ساده: سیخ کباب و تازه با استناد به شعر مسعود سعد «آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا» معنای آن به روشنی محرز می‌گردد. و اما در مورد واژهٔ آشنا که پورپیرار با استناد به دهخدا آن را نادرست ارزیابی کرده و خواسته‌اند تا معنای عارف را از آن استخراج کنند، باید گفته شود، اما «همان گونه که از شاهد برمی‌آید ترکیب وصفی آب آشنا به معنی شناور است»[۳]، حال اگر این آب آشنا در جایی به‌معنای مجازی عارف یا کسی که در علمی یا موردی غوطه‌ور بوده است، ربطی به معنای اصلی واژه ندارد. بدین ترتیب، پورپیرار با دو نمونهٔ قابل اجتناب که نادرستیش بر خودش نیز محرز می‌بوده، چگونه و با چه معیار علمی «از اشتباهات مکرر این نخستین لغت‌شناس»[۴] سخن می‌گوید تا به بی‌مایگی و نابالغی

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۱۷.
۲. لغت فرس، مجتبایی ـ صادقی، ص ۳۵.
۳. لغت فرس، مجتبایی ـ صادقی، ص ۳۰.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۱۸.

زبان فارسی دَری حتی در قرن پنجم[۱] دست یابد، حال آن‌که همه می‌دانیم فردوسی شاهنامه ـ آری شاهنامه ـ را یک سده پیش از اسدی سروده است. البته چیزی نداریم تا بیش از این در مورد این مدخل ناستودهٔ ایشان سخن گوییم، جز این‌که بایستی آن را در همان حد و اندازهٔ آثار شعوبیه‌ای دانست که ایدآل تاریخیش را در بنی‌امیه و اساطیریش را در بین‌النهرین کهن و مغرور جستجو می‌کند، که تازه سر از قرن بیست و یکم به‌در آورده است!

اما مسأله بدین سادگی‌ها نیست، یعنی سخن تنها بر سر هخامنشیان، اشکانیان و ساسانیان نیست که بنا بر دلایلی ایشان خود را مجاز و محق دانسته‌اند تا با استفاده از ناآگاهی عمومی هرآن‌چه را که آرزوهای قلبیشان اجازه می‌داده بر زبان آرند بلکه در لابه‌لای نوشته‌هایشان تلاشی خودنمایی می‌کند تا هرگونه حضور عنصر و فرهنگ ایرانی را در خلال تاریخ انکار کنند و به تباهی کشند زیرا برآنند «از این پارسیک‌ها و پهلویک‌ها... از این خط‌ها و خیال‌ها... هنوز سطری نوشتهٔ واقعی که بتوان به چشم دید»[۲] نیافته‌اند. بدین ترتیب، ایشان منکر هرگونه خط و کتابتی ـ واقعی دیگر چه صیغه‌ای است؟ ـ در دوران پیش از اسلام ایران می‌شوند که طبعاً آدمی خیال می‌کند خواب می‌بیند یا رؤیایی در میان است، معذلک خود پیرار به کمک می‌آید و تمامی این خواب و خیالات را برطرف می‌کند زیرا ایشان اصولاً اعتقادی به کتابت ایرانیان ندارند یعنی تا «زمان پیدایش خط و کتاب یعنی اواخر قرن سوم»[۳]. اصولاً ایرانیان نمی‌توانسته‌اند کتابی نوشته باشند زیرا بنا بر عقیدهٔ ایشان «مقدّم بر گفت‌وگویی از کتاب، جست‌وجوی خطی است که با آن بتوان کتاب

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۱۸.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۹۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۵.

نوشت»[۱]. بدین ترتیب، به‌زعم ایشان ایرانیان نانویسا و مآلاً بی‌سواد بوده‌اند، در نتیجه این‌همه دانشمند و عالم و محدث، همه و همه بایستی ساختگی و قلابی بوده باشد که شعوبیان و یهودیان از خود برساخته و به خورد مردم ایران داده‌اند.

البته ایشان گویا چشم بصیرت نداشته‌اند تا این‌همه سنگنبشته و نوشتهٔ مختلف پراکنده در پهنهٔ ایران زمین را مشاهده بکنند، با این‌همه، کم‌سویی ایشان مانعی برای عدم وجود آن‌ها نیست، هرچند با شجاعت تمام عنوان می‌کنند «نبود سالنامه در دربارهای هخامنشی از بی‌تعلقی و خبری آن‌ها نسبت به سنت‌های بین‌النهرین می‌دهد»[۲]. در تحلیل نهایی به‌زعم پورپیرار، ایرانیان نه‌تنها نویسا نبوده‌اند بلکه ضرورت آن را نیز تشخیص نمی‌دادند. اگرچه فرمان کوروش دلیل روشن و کوبنده‌ای بر آگاهی‌نویسایی پارسیان و به اصطلاح ایشان سنت‌های بین‌النهرین است. از این‌رو، ناچاریم ایشان را از درون کتابخانهٔ آشوربانی‌پال در حینی که مشغول پیشگویی و محاسبهٔ فراریانی از بین‌النهرین به یونان هستند، به‌در آوریم تا از گزند تهاجمات روی‌آورده از هول ویرانگری کوروش خیالی عصر آشوربانی‌پال در امان بمانند.

آن‌چنان که دانسته است، خط میخی پارسی باستان توسط دبیران عیلامی ـ بابلی که طبعاً با سنت‌های نویسایی بین‌النهرین به‌خوبی آشنا بودند، با شتاب در زمان داریوش اول و به‌کارگیری عناصر خط میخی و تلفیقی از ویژگی‌های الفبای آرامی ایجاد شد که به‌طور طبیعی دربردارندهٔ تمامی معایب خط میخی ـ خط هجایی ـ بود. هرچند پورپیرار استادانه حکم بر الفبایی بودن خط میخی پارس باستان می‌دهند[۳] (البته

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۱.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۴۳.
۳. پورپیرار، برآمدن ص ۱۱۹.

ایشان در این برهه از یاد مبارکشان رفته که در جایی دیگر از عدم خط و کتابت سخن رانده بودند). اما باید خاطرنشان سازیم که هیچ نظام خطی هجایی در خود استعداد یا تمایلی ندارد تا الفبایی صوتی گردد که خط میخی پارسی باستان نیز نمی‌توانست مستثنا از این قاعده باشد. در ضمن دانسته است که خطوط میخی اکدی، عیلامی و پارسی باستان بنا بر دلایل معقول چندی به‌تدریج در مقابل خط و زبان آرامی که به‌علت سهولت نگارش آن که معمولاً با مرکب روی پوست یا پاپیروس نوشته می‌شد، به‌عنوان زبان رسمی و بین‌المللی هخامنشیان بازپس می‌نشینند.

البته زبان و خط آرامی یک‌شبه بدین موفقیت نایل نیامده است بلکه پیش از هخامنشیان یعنی از سدهٔ هفتم، نشانه‌هایی از خط و زبان آرامی در کنار لوح‌های میخی که برای تسهیل و تنظیم آن‌ها به‌کار برده شده است، مشاهده می‌شود. حتی روی لوحه‌هایی در زبان نوبابلی از سیپار، بابل و دیگر جاها که برطبق نبوکدنصر و نبونید تاریخ‌گذاری شده‌اند، به لغات آرامی برمی‌خوریم و فراتر، حتی در آجرهای معبدی در بین‌النهرین، نوشته‌هایی آرامی در کنار خط میخی یافته شده است. افزون بر این، کاوشگران روسی در کارمیر ـ بلور (جمهوری ارمنستان) از شهرهای اورارتو، به‌جز لوحه‌های مکتوب با خط میخی، مهرهای گچی که بایستی به چرم‌نوشت‌هایی تعلق داشته باشد، پیدا کردند که در آتش‌سوزی بنا از بین رفته بودند که با این‌همه، اثر نخ‌های بسته شده به لوحه‌ها هنوز به‌جا مانده بود که مآلاً کاوشگران به اسنادی در زبان و خط آرامی گمان برده‌اند که می‌بایست رونوشت اسناد خطوط میخی بوده باشد. از این‌رو، وجود یک بایگانی در سدهٔ هفتم ق.م در اورارتو که زبان آرامی در جوار خط میخی کاربرد داشته است، مدلل گردانده شد.

با برآمد هخامنشیان، زبان آرامی که در بخش وسیعی از شرق میانه

کاربرد داشت، به‌تدریج زبان رسمی هخامنشیان می‌شود و همراه با گسترش امپراتوری به شرق و غرب جهان متمدن آن روزگار در تمامی نقاط پراکنده می‌شود. اما دقیقاً در تخت‌جمشید نیز، ۱۹۹ مُهر گلی پیدا شد که متعلق به اسنادی با طومار چرمی بوده است که در آتش‌سوزی ۳۳۱ ق.م، از بین رفته بودند. کامرون بحق بر این باور است که این اسناد چرمی در زبان آرامی، زبان دیوان‌سالاری هخامنشیان نگاشته شده بوده‌اند. آثار نخ‌هایی که از میان لوحه‌ها گذرانده شده بود و آثارش روی مُهرهای گچی نیز یافته شد، نشان می‌دهد که به هر لوحهٔ عیلامی یک رونوشتی در زبان آرامی ضمیمه شده بوده است: به زبان دیگر، دقیقاً همانند بایگانی اورارتوییان در کارمیر ـ بلور. اما پورپیرار به‌جای مشاهدهٔ پیشرفت فن نگارش، نگاه خود را در گذشته‌های خط میخی میخکوب می‌کند، حال آن‌که خط میخی عمر پربار خود را سپری کرده بود و آرام آرام جایگاهش را به خط آرامی می‌سپرد که به دلیل جنس و مادهٔ نوشتاری که متشکل از چرم یا پاپیروس بود، طبعاً در مقابل آتش‌سوزی‌ها و شرایط نامساعد اقلیمی نمی‌توانست همچون گل‌نوشته‌ها، دوام و مقاومت داشته باشد، از این‌رو، آثار زبانی آرامی در گذر زمان از میان رفته و بقایای ناچیزی از آن‌ها برجای مانده است. همچنان که مشاهده شد، پیشرفت خط و زبان آرامی احتیاجی به سقوط حکومت‌های بین‌النهرین نداشته بلکه این، خود خط و زبان آرامی بود که بنا بر دلایل قانع‌کنندهٔ یادشده، در التزام هخامنشیان بالاخره زبان اکدی و عیلامی را از ۴۵۹ ق.م به‌بعد کنار زد و زبان بین‌المللی آن عصر گردید.

در ضمن خط آرامی الگوی کتابت بسیاری از زبان‌ها در خاور ایران و خود ایران گردید. برای نمونه الفبای پهلویک، پارسیک و حتی عربی از طریق نبطی، از خط آرامی برگرفته شده است. از این رو، پرسش متقابلی

سر برمی‌افرازد که چگونه الفبای آرامی به‌زعم پورپیرار می‌توانست برای یهودیان کارآمد و پخته باشد اما برای زبان‌های مختلف ایرانی میانه نمی‌توانست کارآیی لازمه را داشته باشد، برمی‌گردد به نگرش ایشان که تنها به قاضی می‌روند و چالشگرانه ادّعا می‌کنند «از این پارسیک و پهلوانیک‌ها، از این پیامبران و کتاب‌ها از این خط و خیال‌ها... هنوز سطری نوشتهٔ واقعی که بتوان به چشم دید، نیافته‌ایم، مجسمهٔ تصویری از این پیامبران چون بودا نداریم»[۱]. در این‌که هیچ یک از ادعاهایشان صحت ندارد، حرفی نیست زیرا، از این پارسیک و پهلوانیک‌ها چندین سنگنبشتهٔ بزرگ تنها از دوران شاپور اول ساسانی در دست داریم. بدین ترتیب، وقتی نوشته‌ای هست، پس در وهلهٔ اول می‌بایست خط آن وجود داشته باشد تا بتوان نوشته‌ای را خلق کرد، اگرچه ایشان نتوانسته‌اند چیزی بیابند، از این‌رو، در اوج بلندپروازی، خودباورانه اعلام می‌کنند «آیازمان بازرسی کامل این افسانه‌ها نرسیده است؟»[۲]

البته نام زبان پهلویک (زبان شمال غربی) و پارسیک (زبان جنوب غربی) نه ادعا است نه افسانه و نه دست‌ساخت خاورشناسان بلکه ابن‌ندیم در الفهرست از الفارسیه و الفهلویه نام برده است که تازه در اوایل دوران اسلامی نیز زبان مردم شمال غربی ایران را فهلوی می‌نامیدند. از دیگرسو، آن زبان ایرانی که از شمال شرقی ایران در حال گسترش به‌سوی غرب بود، دَری نامیده می‌شد. حال پورپیرار با استناد به ادعاهای خود پرسشی را مطرح می‌کنند که آیا «در قرن دوم هجری، هیچ نثر فارسی داشته‌ایم که تا به زبان عربی ترجمه شود[۳]؟» اما گویی متقدّمان بسیار دقیق‌تر از متأخّرانی همچون پورپیرار با اصطلاح‌ها

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۹۵.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۳۳.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۸۷.

آشنایی داشته‌اند چرا که فردوسی به‌دقت در هماهنگی با الفارسیه و الفهلویه ابن ندیم می‌گوید:

«مگر آن که گفتار او بشنوی   اگر پارسی گوید ار پهلوی»

افزون بر این، برای آرامش خاطر ایشان بایستی یادآور شویم که فردوسی زبان دَری را به‌خوبی از پارسی و پهلوی تمیز می‌داده است وگرنه عنوان نمی‌کرد که:

«کجا بیور از پهلوانی شمار   بود در زبان دَری ده هزار».

اما منظور از یادآوری اسامی این زبان‌ها که بر همگان روشن است، نشان دادن این مطلب است، آن‌جا که در اوایل دوران اسلامی سخن از ترجمهٔ فارسی به عربی مِی‌رود، در واقع همان الفارسیه (پارسیک) و به زبان دیگر، نوشته‌های بازمانده از دوران ساسانی مدنظر است و نه چیز دیگری که پورپیرار با توسل و استمداد از ارانسکی می‌خواهد هر سه زبان فوق‌الذکر را یک زبان واحدی بنمایاند. از جانب دیگر، ایراد ایشان بر گفتهٔ ابن‌ندیم به نقل از عبدالله بن مقفع بر زبان‌های پهلوی، دری، فارسی، خوزی و سریانی در چیست که بدون آن‌که به اصل مطلب بپردازند[۱] یک صفحهٔ تمام را به قلم‌زنی می‌گذرانند، در صورتی که باید می‌دانستند ـ که متأسفانه نمی‌خواهند بدانند ـ چه ایرادی بر این تقسیم‌بندی زبانی ابن‌ندیم وارد است؟ حال ایشان به‌جای استدلال با پرسش‌های از پیش آماده، دَری را با توسل به منابعی کاملاً متأخّر منسوب به کوه و دشت می‌دانند[۲] و ابن‌مقفع را متهم به بیسوادی در مورد زبان سریانی می‌کنند، حال آن‌که ابن‌ندیم به نقل از ابن‌مقفع به‌دقت و صراحت تمام می‌گوید که «سریانی قدیم زبان مردم بابل است»[۳] که صد

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۹۲.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۹۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۰۱.

البته پورپیرار «پس از هزار بار خواندن متنی بی‌معنی... در مورد زوارشن بالاخره چیزی از این سخنان درنیافته است که چرا باید گوشت بنویسند و نان بخوانند»[۱]. بگذریم که حتی در جملهٔ سادهٔ بالا نیز پورپیرار به‌جای آن‌که بگوید بسر و لهما می‌نوشتند اما گوشت و نان می‌خواندند، دست می‌بَرَد و قضیه را با نان و گوشت به‌هم وصل می‌دهد. اما به‌راستی چرا چنین کتابت مبهم و دوپهلویی لازم بوده است؟ طبعاً در یک نظر سطحی کتابتی با چنان معنانگارهایی بی‌معنی به‌نظر می‌آید که چرا خود واژهٔ گوشت و نان را به‌جای بسر و لهما نمی‌نوشتند. اما به دلیل الفبای پهلوی و پارسی برگرفته از آرامی که گاه یک نشانه، بازتابندهٔ چندین واج است برای جدا کردن متشابهات از یکدیگر، نگهداشت یا کاربرد واژهٔ آرامی در واقع یک آسان گردانی نحوهٔ نگارش بوده است. اما خود این نحوهٔ نگارش، باز هم ریشه در بین‌النهرین داشت. زیرا اکدها در هنگام اخذ خط میخی سومری، هم‌چنین واژگانی را از زبان سومری برگرفتند که آن‌ها را در متن اکدی خود به همان صورت سومری می‌نوشتند اما با واژهٔ زبان خودی تلفظ می‌کردند که این‌گونه واژگان را معنانگار (Ideogramm) می‌نامند. برای نمونه واژهٔ سومری Lugal (شاه) را در متن می‌نوشتند اما Šarrum (شاه) قرائت می‌کردند [همانند معنانگار آرامی ملکان ملک مضبوط در متون پارسیک که شاهان شاه خوانده می‌شد] و به همین ترتیب، UDU^{ha} و ^{qis}Gu.ZA در زبان سومری نوشته می‌شد اما Inmeru (گوسفند) و Kussum (اورنگ) خوانده می‌شد. حال پورپیرار بدون آگاهی از سنت‌های نگارشی بین‌النهرین چگونه به خود اجازه می‌دهد پس از «هزار بار خواندن متن بی‌معنی...»[۲] که بالاخره آن را هم نفهمیده‌اند به‌سادگی ابن‌ندیم و ابن مقفع را «نه‌فقط عامی بل جاعل»[۳]

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۰۲.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۰۳.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۹۸.

بنامد. آیا این است آن بدعتی که ایشان نویدش را داده بودند؟ حال آن‌که ابن‌مقفع، منبع ابن‌ندیم از پنج زبان ایران و هفت گونه خط نام می‌برد. اما پورپیرار به‌جای تفحص با استناد به دری = دره، خود را سرگرم کوه و دشت می‌کند و سخن به ناراست می‌آراید و پس از کلی قلمفرسایی چاره‌ای برایشان باقی نمی‌ماند تا زبان مردم مازندران و گیلان را سریانی بدانند[1] و ادعا کنند که «حتی حرفی با کتیبه‌های موجود نیز، قابل انطباق نیست»[2]. البته آن‌چه ابن‌ندیم بعداً در ادامهٔ نقل قول ابن‌مقفع آورده، ربطی به او ندارد بلکه از منبعی دیگر یعنی موبد است.

اینک به راستی ابن‌ندیم چه گناهی دارد وقتی پورپیرار می‌خواهد بابِل را با بابُل درهم آمیزد تا زبان سریانی را در مازندران قرار دهد[3] و یا دَری = دربار را با دری = دره، در هم اختلاط کند تا به کوه و دشت و پلنگ و کبک برسد و بدون آن‌که از سنت نگارش در بین‌النهرین آگاه باشد در مورد واژگان اکدی اظهارنظر کند و بر هر قاعده و اسلوبی بتازد و نادانسته بر هر مدخلی یورش آورد و حکم بر خلق کتابدار و کتاب‌شناس و وراقی به‌نام ابن‌ندیم[4] را از سوی شعوبیه صادر کند، در نتیجه، خود را مجاز و محق بداند تا هرآن‌چه را در لابه‌لای سطور الفهرست قرار دارد ـ البته تنها آن بخشی را که از ایرانیان سخن می‌گوید ـ با عنادی غیرعادی و جمله‌پردازی‌هایی ناراست به دست باد بسپارد. از این رو، نظری به تهاجم واژگانی ایشان در مورد بی‌سر و تهی نقوش خط حمیری مضبوط در کتاب الفهرست می‌اندازیم تا شاهدی بر عدم کفایت ادعاها در مقابله با واقعیات باشیم. چراکه ایشان طبق روال همیشگیشان با جمله‌سازی‌هایی بی‌سر و ته از زرادخانه‌ای انباشته از پیشداوری‌هایی

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۹۸.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۰۲.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۹۸.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۵۶.

ناستوده ادعا می‌کنند که آیا ابن‌ندیم «می‌تواند چنین نقوش بی‌معنی و هویتی را به‌عنوان خط حمیری به تاریخ فرهنگ عرضه کند»[1]. چون ایشان از نقوش سر درنیاورده‌اند، پس این خطوط «از فرط بی‌هویتی باورکردنی نیست»[2]. از این‌رو، برای بیرون آوردن ایشان از حیرت ناچاریم تصاویری از سنگنبشته‌های حمیری، خط مسندی که حمیری را با آن می‌نوشتند، یعنی همان نقوش به‌زعم ایشان «اسباب حیرت و تفریح»[3] را ضمیمه کنیم تا نشان داده شود که با وجود رونویسی‌های مکرر نُسّاخ، هنوز هم چندی از نقوش مضبوط در الفهرست به‌روشنی با خطوط کتیبه‌ها و خط مسندی همخوانی دارد و به‌وضوح تشخیص داده می‌شود (تصویر ۱). از این‌رو، ایشان بهتر می‌بود به‌جای آن که بر هر مدخل و بابی یورش آورند، صداقت و امانت لازمهٔ حداقل یک خوانندهٔ منصف را رعایت می‌کردند تا بتوانند مطلبی درخور عرضه کنند.

اینک ایشان با این معرفت زبان‌شناختی، پس از آن‌که هخامنشیان را نانویسا کرده و کلی در مورد ترفندهای شعوبیه سخن رانده‌اند، از نو آستین‌ها را بالا می‌زنند و چالشگرانه بر آن هستند «بدین ترتیب هر ادعایی بر حضور کتاب در شرق میانه از جمله دربارهٔ هفت کتاب مانویان و یا مجموعهٔ پربرگ اوستا، پیشاپیش نه‌فقط محتاج اثبات فیزیکی و تاریخی پیامبر مربوطه است بل مهم‌تر از آن نیازمند معرفی زبان گسترده و غنی برای بیان و نیز خطی پخته و کارآمد برای کتاب‌نویسی است که زرتشتیان و مانویان از معرفی این هر دو لازمهٔ اولیه و اصلی صاحب کتابت بودن عاجزاند»[4]. بدین ترتیب، از پس نفی خط وکتابت، نوبت به نفی شخصیت‌های تاریخی می‌رسد تا بدان گسترهٔ

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۷۵.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۷۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۷۵.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۱.

بی‌بر و کج و کولهٔ برساختهٔ خود از تاریخ دست یابد. با این‌همه، هنوز بارقهٔ امیدی را بزرگوارانه در مورد «سنت کتاب‌نویسی در روم و یونان... که خط توانای یونانی و سنت کهن کتاب‌نویسی در آن‌ها به پیش از میلاد می‌رسد»[1] بازمی‌گذارند و درست به همین دلیل، ما نیز اجباراً در این محدودهٔ زبانی در مقام پاسخگویی برمی‌آییم و تنها به دو مورد اشاره می‌کنیم تا اثبات فیزیکی و تاریخی پیامبر مربوطه را نشان داده باشیم: نام زرتشت در اوستا به صورت Zaratuštra نگاشته شده است. اما نخستین یونانی که از زرتشت نام می‌برد، هم‌عصر کهن‌تر هرودوت، خانتوس لیدیایی Xanthous Vom Lydien (سدهٔ ۵ و ۴ ق.م) بوده است. نام زرتشت در نزد افلاطون و پلوتارک به صورت *Ζωροαςτρης*، دیودور Diodorus (۱،۹۴،۲) به‌صورت *Ζαθραυστρης* و بالاخره در نزد فرفوریوس (Porph. vit. Pyth. 12) به‌صورت *Ζαρατος* درج شده است. ارسطو در دیالوگ *περι φιλοσοφιας* از زرتشت نام می‌برد و شاگردش آریستوکسنوس Aristoxenos در مورد زرتشت گزارش می‌کند. بدین ترتیب، وجود نام‌هایی همچون افلاطون، ارسطو و فرفوریوس که سنت نویسایی یونانی و رومی نیز آن را تقویت می‌کند، فکر کنیم بسنده باشد تا بدانیم حداقل خردمندی زرتشت نام، پیش از سدهٔ پنجم میلادی، چنان بلندآوازه می‌بوده که نام‌هایی همچون افلاطون و ارسطو و غیره خود را ملزم دیده‌اند تا در موردش اظهارنظر بکنند. اما پورپیرار هرچند زرتشت را بالکل نفی می‌کند، با این‌همه، خود را ملزم می‌داند تا در مورد وی به بحث نشیند، از این‌رو، در مدخلی دیگر بی‌مقدمه و شتابزده به نقل قولی از دوشمن گیمن متوسل می‌شود که «اشپیگل کوشید تا نشان دهد که یهود به ایران نه‌تنها فکر خدا را بل

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۱.

اندیشهٔ آفرینش از هیچ و اهمیت عدد شش در خلقت و طوفان را هم داد»[۱]. ظاهر امر حاکی از رضایتمندی پورپیرار می‌دهد که همه چیز را در نظمی موزون و بر وفق مراد مشاهده می‌کند که بالاخره شاه دلیل خویش را رو کرده است تا جعلی دیگر را نشان دهد. اما با مراجعه به کتاب دوشمن گیمن مواجه با شگردهای مثله‌گردانی ایشان می‌شویم زیرا، دوشمن گیمن درست روی سخن با اشپیگل دارد و پورپیرار طبق روال همیشگیش باز هم نقل قول را ناقص عرضه می‌کند زیرا در همان نقل قول آورده می‌شود، یهود «در مقابل از ایران فکر فردوس یا بهشت و درخت زندگی را...»[۲] برگرفت. اگرچه پورپیرار بر آن است که اصولاً زرتشت نامی پا به عرصهٔ هستی ننهاده است، چرا خود را ملزم دیده است، دست به وارونه گرداندن گفت‌آورد دیگران زند، بماند برای خود. اما دقیقاً اعتراض دوشمن گیمن بر اشپیگل در این نکته نهفته است که «وجود نفوذ عبری در ایران اینک پذیرفتنی نمی‌نمود زیرا معلوم شد که زرتشت در مشرق ایران می‌زیسته است و با مغرب پیوندی نداشته است»[۳] و فراتر از این «ثنویت ایرانی چه‌بسا در مرحلهٔ اخیرتر در دین یهود پس از خروج نفوذ کرده است. برای این امر دلایل استوارتری هست»[۴]. از این رو، صلاح کار ایشان در آن می‌بوده تا در همان کلیاتشان ـ یعنی نفی همه چیز ـ باقی می‌ماندند تا مجبور به مثله کردن گفت‌آوردهای دیگران نشوند. به هرحال، برای نشان دادن وجود شخصیتی تاریخی با نام مانی احتیاج بیش از اندازه‌ای نداریم زیرا، منابع

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۸۴ پانوشت ۱.

۲. دوشمن گیمن، زرتشت و جهان غرب، ترجمه مسعود رجب‌نیا، مروارید چ دوم ۱۳۶۳ ص ۴۹.

۳. دوشمن گیمن، زرتشت و جهان غرب، ص ۴۹.

۴. دوشمن گیمن، زرتشت و جهان غرب، ص ۵۰.

مسیحی به‌علت نبرد دیرپایی با مانویت به‌حد کافی در این مورد روشنگر هستند. برای نمونه آگوستینوس، متکلم و قدیس معروف مسیحیت که خود سال‌ها پیرو آیین مانی بوده (تا سال ۳۸۲ ب.م)، حدود ۱۳ کتاب در رد مانویان از آن جمله، اعترافات، برعلیه فاوست و غیره نگاشته است. و یا دیوکلیسین، قیصر روم در سال‌های ۲۸۷ـ۲۹۶ ب.م، دستور سوزاندن کتب مانویان را صادر کرد. اما پیدا شدن کتب مانی در مصر و ترکستان در زبان‌های مختلفی ما را بی‌نیاز از شرح و بسط بیشتری می‌کند.

حال پورپیرار، پس از آن‌که تمامی شخصیت‌های پیش از اسلام را با گردش قلمشان باد هوا کرده‌اند، به‌سراغ شخصیت‌های تاریخی و علمی اوایل دوران اسلامی می‌روند که نه‌تنها آن‌چه ایشان بر زبان مبارکشان می‌آورند، حیرت‌آور بلکه شاخ درآوردنی است. ایشان نخست حکم بر ابطال تمامی ـ دقت شود تمامی ـ تاریخ‌نگاران اسلامی می‌دهند که البته خوانندهٔ آشنا با چنین نحوهٔ تاریخ‌نگاری متکی بر فرضیات، پیشین‌تر از نفی تمامی اسناد تاریخی گذشته و حال مطلع شده است، از این رو، حال مواجه با ادعای جدید و بی‌باکانهٔ ایشان مبنی بر «سند شمردن ولنگارانهٔ آثار واقدی، بلاذری، ثعالبی، فردوسی، ابوحنیفه، دینوری، یعقوبی، ابن‌ندیم، مسعودی، بلعمی، ابن‌اثیر، حمزه اصفهانی، مقدسی، ابن‌مسکویه و به‌ویژه طبری و حتی ابن‌قتیبه و مداینی و بیرونی و نام‌های بسیار دیگر»[1] می‌شود. بدین ترتیب، پورپیرار آستین‌ها را بالا می‌زند تا تمامی تاریخ‌نگاران و علمای یادشده را به‌مرور و در آرامش خاطر و با شیوه‌های برساخته و برآمده از ذهنیاتش باطل اعلام کند تا اصولاً مرجعی باقی نماند! تا ناقض پراکنده‌گویی‌ها و پریشان فکری‌هایی باشد که گویی تنها خود و تصوراتش را تاریخ می‌داند و دقیقاً این همان

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۹۵.

عصبیتی است که می‌خواهد تمامی نمودها و نمادهای حضور تاریخی عنصر ایرانی را در شرایط هجوم نابرابر انواع فرهنگ‌های مهاجم خلع سلاح کند و آن را دودستی به دست باد بسپارد. از این رو، ایشان نخست به‌سراغ ابن‌ندیم می‌روند تا گنجینهٔ الفهرست را تهی از گوهرهایش بکنند ـ البته هرچند این کتاب هنوز هم محتاج یک بررسی نقادانهٔ گسترده‌ای است ـ. با این‌همه، ایشان را خوف فراگرفته بود[۱] تا ابطال الفهرست را اعلام بکنند، پس به روزمرگی رو می‌آورند و به‌یکباره ابن‌ندیم را یهودی‌الاصلی بیش نمی‌دانند[۲] و بدین ترتیب راه خویش را هموار می‌کنند تا «ردپای بسیاری از این یهودیان را از حواشی پیامبر خدا در مدینه تا اسپانیای اموی»[۳] پیدا بکنند.

به‌دنبال این کشف یگانه، ابزار لازمه را به‌دست می‌آورند تا دادگاه تفتیش عقاید به‌راه اندازند زیرا حال تنها نام یعقوبی تاریخ‌نگار، ایشان را به «یهودی بودن او هدایت می‌کند»[۴] و برای آن‌که جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نگذارند مجدداً تأکید می‌کنند «از آن بابت که خود نیز یهودی و ابن‌یعقوب است»[۵]. ابن‌مقفع هم که وضعش معلوم است زیرا، به‌زعم پورپیرار ساختگی و قلابی است[۶]، ابن‌اسحق هم که ابن‌مقفع دیگری است[۷] یعنی قلابی و بلاذری و واقدی را هم ابن‌ندیم به تاریخ اولیهٔ اسلامی تقدیم کرده[۸] و در حقیقت ابن‌ندیم سازندهٔ بلاذری است[۹] و «طبری هم در مورد وقایع زمان نزدیک به خود نمی‌توانسته در مورد آن‌چه راویان دربارهٔ قرون اول و دوم بافته بودند، سخن بگوید و صحنه

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۵۸.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۶۸.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۱۷۲.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۷۲.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۷۲.
۶. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۸۱.
۷. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۰۳.
۸. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۹۰.
۹. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۵۵.

بیاراید»[۱]، تکلیفش در این مهلکه معلوم است. بدین ترتیب پورپیرار تکلیف تاریخ‌نگاری اسلامی را رقم می‌زند که البته آن را دو قسم می‌داند: الف، پاره‌ای بالکل ساختگی است زیرا به‌زعم ایشان «عرب هنوز خطی برای کتابت نداشته است»[۲] تا بتواند کتابی و مآلاً تاریخی بنویسد. ب، اما بخش دوم «راویان و ناقلان و صاحبان خبر که در قرون اولیهٔ اسلامی، عمدتاً به‌صورت یهودیان تازه مسلمان متعصب ظاهر می‌شوند»[۳]. حال عامل تمامی این برساخته‌ها بر دوش شعوبیه و یهودیان گذاشته می‌شود که به‌زعم ایشان به‌صورت نومسلمانان متعصب ظاهر می‌شوند که با بررسی اوضاع و احوال اجتماعی «یک سلسله ادیب و مترجم و مورخ و نحوی و لغت‌دان و پزشک و صنعتگر و شیمی‌دان ساختند که گویا در قرون اولیه و دوم و سوم و پیش از پیدایش خط عربی و فارسی»[۴]، به نگارش و تألیف مشغول بوده‌اند. بدین ترتیب، حکم صادر می‌کنند که شعوبیه در این شرایط نه‌تنها «تولید اوستا و زرتشت و دینش را ضرورت دانستند»[۵] بلکه به همراه بازسازی دوران پیش از اسلام از بازپیرایی سده‌های اولیهٔ اسلامی نیز غافل نماندند و ابومسلم‌ها را خلق کردند[۶] و از آن‌رو که «نمی‌توانند حضور ابومسلم خراسانی را در تاریخ ثابت کنند»[۷] مآلاً «سنباد و مقنع و استادسیس و بابک و دیگران نیز... جایی در تاریخ نخواهند یافت»[۸]. بدین ترتیب تمامی مورخین و علما و شخصیت‌های تاریخی را وارد جهان اشباح می‌کنند و تا بدان‌جا پیش می‌تازند که برزویه و حتی سلمان فارسی را با استناد به هروویتز از صحن تاریخ

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۷۸.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۰۳.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۹.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۸۵.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۳۹.
۶. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۲۰۲.
۷. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۲۳۷.
۸. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۲۳۷.

اسلام بیرون می‌کنند[۱] تا به‌زعم ایشان برای «بی‌پناهی و سرگردانی و انزوای ایرانیان در عالم اسلام»[۲] که بار گناه «کشتن فرزندان ضد یهود کوروش توسط داریوش»[۳] را بر دوش می‌کشند و حتی فراتر، بر «انهدام دولت بنی‌امیه توسط ایرانیان برخاسته از خراسان»[۴]، چاره‌ای بیاندیشند که طبعاً پیشنهاد ایشان بالا بردن دستان و نفی تمامی مفاخر علمی و ادبی ایرانی و آویختن به رسن بنی‌امیه است. به‌راستی محقق شرقی یعنی پورپیرار خود می‌داند که چه می‌نویسد و می‌پراکند؟ و یا امواج برآمده از ژرفای کینه‌ای ناشناخته ایشان را به چنین پریشان‌گویی‌ها و کج‌اندیشی‌هایی هدایت می‌کند که بیشتر حاکی از عنادی است که در درون خود ایشان لانه کرده تا بشود نامی بر آن نهاد.

از این‌رو، هدف تنها نشان دادن نحوهٔ سرک کشیدن پورپیرار به صدها مدخل تخصصی است وگرنه جز «محقق شرقی» چه کسی می‌تواند در تمامی این موضوعات اظهارنظر کند! و از این‌رو، چگونگی بررسی ایشان در ساختگی و قلابی وانمودن تمامی شخصیت‌های تاریخی این مرز و بوم مدنظر است و بس. اما برگردیم به خط و نگارش که افاده می‌فرمایند «تا اواخر قرن سوم اسلوب فنی نگارش خط عرب یعنی قواعد صرف و نحو هم، هنوز کامل نشده بود تا کتاب‌نویسی اسلامی میسر شود»[۵] و شرط می‌گذارند «تا قرن سوم هنوز تکلیف اعراب، نقطه و علامت‌گذاری آن به‌طور کامل روشن نبوده است»[۶]. بدین ترتیب، کتابت را تا پیش از قرن چهارم نفی می‌کنند اما در فرازی دیگر «سخن گفتن از کتاب پیش از اواخر قرن سوم، به‌ویژه در موضوعات تاریخی [را] سخنی

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۸۲.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۹۳.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۹۳.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۹۳.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۳۴.
۶. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۵۰.

بی‌حجت»[1] می‌دانند. به زبان دیگر، خود ایشان را نیز واهمه فراگرفته بود، چگونه این مشکل را به پایان آورند، از این رو، با جملهٔ «به‌ویژه در موضوعات تاریخی» راه گریزی آماده می‌کنند و احتمال کتابت در موضوعات دیگری را منتفی نمی‌دانند که طبعاً پرسشی سر برمی‌آورد که نگارش کتابی در فلسفه یا پزشکی که طبیعتاً نیازمند واژگان فنی بسیاری می‌بوده است با یک زبان هنوز ناپخته و بدون سنت نگارشی لازمه به‌زعم ایشان، بی‌شک نمی‌بایست در چنان فاصلهٔ کوتاهی فردی همچون زکریای رازی بتواند این‌همه کتاب علمی را تألیف کند.

به هرحال، درنگی در این مدخل خالی از فایده نخواهد بود که به‌زعم پورپیرار «از زمان پیدایش خط و کتاب یعنی اواخر قرن سوم و به‌ویژه سراسر قرن چهارم»[2]، نبایستی خطی و کتابی در میان مسلمانان بوده باشد زیرا «شرق میانه امکان فراهم آمدن متن‌های مفصلی به‌صورت کتاب را به‌علت نبودن خط مناسب نداشته است»[3]. حال هرچند «فتنه شعوبیه لانه در خراسان و در شرق»[4] داشته است و هرچند ایشان برای هموار کردن تخیلات خود تمامی دانشمندان و به‌عبارت دیگر پزشکان، صنعتگران و شیمی‌دانان را ساختگی[5] اعلام می‌کنند، با این‌همه، برای ورود بدین مدخل مواجه با مشکلات بزرگی می‌شوند که برای زدودن آن‌ها نیازمند قصه‌بافی جدیدی می‌بوده‌اند که مقدمه‌ای بی‌ربط با موضوع هم در مورد پزشکان یونانی و رومی را به میان می‌افکنند و همه را توهماتی می‌دانند که هیچ حد و مرزی در آن نمی‌توان یافت[6]. البته ایشان با این مقدمه سودای آن دارند تا وارد مدخل زکریای رازی شوند. اما از

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۵۰.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۸۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۱.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۴۱.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۸۵.
۶. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۷۶.

آن‌جا که کتب بسیاری از این پزشک و شیمی‌دان نامدار از دستبرد زمانه در امان مانده و به دست ما رسیده است و ایشان نمی‌توانسته‌اند مستقیماً حکم بر ابطال یا ساختگی بودن وی بدهند، بناچار دست به تردستی می‌زنند و انبوه نوشته‌های رازی را بهانه قرار می‌دهند و یادآور وفات رازی در ۳۱۱ ه.ق می‌شوند و تأکید می‌کنند که «قرآن‌نویسی به‌صورت کتاب نیز گام‌های اولیهٔ خود را می‌سپرده است»[۱] و بدین طریق، غیرمستقیم می‌خواهند خواننده را به سوی کتب رازی هدایت کنند که پیش از پیدایش خط عربی و فارسی[۲] نوشته شده بوده است. اما با وجود ادعاهای پورپیرار، کتب طب رازی هنوز موجود است و حتی شخصیتی علمی همچون ابوریحان بیرونی، فهرستی از نوشته‌های رازی فراهم آورده بوده است که مشکل ایشان را برای این پاکسازی فرهنگی دوچندان می‌کند. از دیگر سو، ابوحاتم رازی در «اعلام النبوه» و ناصرخسرو علوی قبادیانی در «زادالمسافرین» به رد آراء فلسفی زکریای رازی پرداخته و گفت‌آوردهای طویلی را از کتب فلسفی امروزه از میان رفتهٔ وی نقل کرده‌اند که طبعاً همگی ردیه‌ای بر فرض عدم خط و کتابت مقدم به قرن چهارم هجری هستند. از این رو، بالاخره باز هم یکی از اشباح‌شان به کمکشان می‌آید و در اندامهٔ می‌گویند فرومی‌رود تا بتواند ادعا کند که «رازی را می‌گویند از اوان قرن چهارم به تألیف پرداخته و به ۳۲۰ درگذشته است پس فرصت او برای نگارش تا آخر حیات فقط ۲۰ سال بوده است»[۳]. بدین ترتیب، نخست مرگ رازی را از ۳۱۱ به ۳۲۰ فرو می‌کشند و با اجازهٔ خود فقط بیست سال، زمان تألیف برای وی قایل می‌شوند. البته تمامی این شعبده‌بازی‌ها برای زیر سئوال بردن نوشته‌های

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۷۷.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۸۵.
۳. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۷۷.

رازی و مشکوک جلوه دادن آن‌ها برای اثبات کتاب‌نویسی ادعایی در سدهٔ چهارم است.

از این‌رو، بهتر آن است تا غلیان و جوشش فرضیات ایشان را به حال خود بگذاریم و به واقعیات رو آوریم. تولد رازی بایستی حدود ۲۵۱ هجری یعنی اواسط سدهٔ سوم بوده باشد و مرگش را در ۳۱۱ یا ۳۱۳ هجری دانسته‌اند، به زبان دیگر، فعالیت علمی وی از اواخر سدهٔ سوم هجری شروع می‌شود که کتاب‌های گرانقدری همچون حاوی، کتاب الجدوی و الحصبه، مقالة فی الحصی المتولد فی الکلی و المثانی هنوز امروزه در دسترس است و حاکی از نبوغ این دانشور یگانهٔ ایرانی است هرچند پورپیرار از خواننده به دلیل ارایهٔ فهرست طولانی اسامی کتب رازی پوزش‌خواهی می‌کند که بی‌شک، هدفی جز کاشتن شک و تردید در اندیشهٔ خواننده در مورد رازی ندارد. اما به‌راستی، آیا رازی می‌توانسته است بدون ترجمهٔ کتب طب یونانی و رومی و هندی و ایرانی، چنان کتاب‌هایی را بنگارد و با دقت و باریک بینی دایرةالمعارفی در طب فراهم آورد؟ بی‌شک بدون وجود ترجمهٔ کتب علمی یونانی و رومی و...، امکان نگارشی برای رازی نبوده تا بتواند بدانان استناد کند یا با جالینوس به مجادله پردازد. پس براهین فوق نشان می‌دهد که در سدهٔ سوم هجری حداقل در حوزهٔ ترجمه، فعالیت چشمگیری وجود داشته و مآلاً خط و کتاب‌نویسی نیز بایستی موجود بوده باشد تا کتاب‌های علمای رومی و یونانی در دسترس پژوهشگران قرار گرفته باشد.

پورپیرار، پیش از این در مدخلی فراموش شده در مورد زبان اسلاوی قول داده بودند که در «مقاله‌ای مستقل هم، به حضور این واژه‌های اسلاو در متن کتیبهٔ بیستوان خواهم پرداخت و هم اثبات خواهم کرد که آن کتیبه به‌طور کامل و به‌ویژه... از دستور زبان روسی کهن پیروی کرده

است»[۱] که بالاخره در کتاب اشکانیان بدین مدخل وارد می‌شوند و در آغاز پرسشی را طرح می‌افکنند «که چرا خط و زبان کتیبه‌های هخامنشی هیچ مشابهتی با خط و زبان فارسی امروز ندارد»[۲] و پس از این سئوال «دوران‌ساز». خود به قضاوت می‌نشینند و اعلام می‌کنند که «به‌آرامی می‌نوشته‌اند که در زبان هخامنشیان جز از طریق ترجمه فهمیده نمی‌شده است»[۳]. پُر واضح است که این‌همه بی‌ربط‌گویی در خدمت همان اغتشاشی است که هیچ چیزی در سر ندارد جز ویرانگری که آن هم به‌صورت عنادی ساده‌لوحانه و عوام‌گرا با جملات خُنکی همچون خط میخی چرا شباهتی به الفبای فارسی امروزی ندارد، بازتاب می‌یابد. اما زبان‌شناسی عوامانهٔ پورپیرار هنوز هم توان آن را دارد تا بتواند برای مستند کردن ادعاهایش، اقدام به تحریف گفته‌های دیگران بکند که حال، جملهٔ «زوال و ناپدید شدن پایانه‌های صرفی دستگاه صرف اسم ایرانی باستان»[۴] را انتخاب می‌کند و خود را به‌جای نویسندهٔ آن می‌گذارد و از زبان نویسنده یادآور می‌شود که «حتی واژگان این به‌اصطلاح زبان فارسی همان در اواخر حکومت هخامنشی فراموش و ناپدید شده است»[۵]، و بدین ترتیب از زوال پایانه‌های صرفی دستگاه صرف اسم، ایشان ناپدید شدن واژگان زبان فارسی را استخراج می‌کنند و پس از آن‌که شمه‌ای در مورد واژه‌های روسی و لاتین و بعد، کردی اظهار فضل می‌کنند، بالاخره حکم صادر می‌کنند که «چنین تغییراتی در پسوندهای اسم (ا، یا، ام، و یام) کاملاً از دستور زبان روسی کهن اقتباس شده

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۸۴.
۲. پورپیرار، کتاب اول، دوازده قرن سکوت، بخش دوم: اشکانیان، کارنگ. منبعد: پورپیرار، اشکانیان ص ۴۴.
۳. پورپیرار، اشکانیان ص ۴۴.
۴. پورپیرار، اشکانیان ص ۴۷.
۵. پورپیرار، اشکانیان ص ۴۷.

ایران کهن و بین‌النهرین و به‌معنای شهر و سرزمین است. نه‌فقط این کلمه را با پسوندهای مختلف بر مناطق جغرافیایی و شهرهای متعددی چون ارشلیم = اورشلیم: (شهر آشنایی و سلامت)، اُرمیه = اورمیه، (شهر و سرزمین پرآب)، اُرمان = اورامان، (شهر امنیت)، اربیل = اوربیل، (شهری در میان کوه‌ها...) و شهرهای دیگری که معنایشان برای ایشان معلوم نبوده است، مشاهده کرده‌اند، بلکه شهرهای «اراشینو (ارمنستان)، اوریدو، اوراش، اورکیش... اورارتو، اوریدو، اریحا... در زبان و فرهنگ‌های بابلی و آشوری ار Ur، و اری Uri به‌معنای مطلق شهر و یا یک شهر است[1]. البته ایشان برای فهم بیشتر مسأله توضیحی نیز بر این اکدشناسی خویش اضافه می‌کنند که «در متن‌های بابلی از جمله گل‌نبشتهٔ کوروش بر ابتدای نام شهرها و سرزمین‌ها «ار» افزوده‌اند»[2]. همین توضیح نشان می‌دهد که «محقق شرقی» با این‌همه ادعا از مبادی اولیهٔ زبان اکدی بی‌اطلاع هستند وگرنه چنین توضیحی را ارایه نمی‌کردند. زیرا نخست اُر و اری به‌معنای شهر نیست بلکه اورو uru در زبان سومری به‌معنای شهر است و سامیان در هنگام اخذ خط میخی از سومریان، نحوهٔ نوشتاری را نیز برگرفتند که در آغاز ـ به‌ندرت پایانه ـ بعضی اسامی، به‌اصطلاح شناسه‌هایی همچون (dingir=d)، در مقابل اسامی خدایان، ki = مکان و جایگاه، f = زن، m = مرد و uru = شهر و غیره قرار می‌دادند تا نوع و جنسیت اسم را مشخص کنند و به زبان دیگر، اگر شناسهٔ uru در مقابل هر اسمی نگاشته می‌شد که اما خوانده نمی‌شد، اشاره به شهر بودن اسم داشت.

اما این بدان معنی نیست که ما هر اسمی را که در نحوهٔ نگارش فارسی امروزی با «ار» یا نظایر آن شروع بشود، بتوانیم به شهر برگردانیم، آن‌چه

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۲۵.

۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۲۵ پانوشت ۱.

را که ایشان انجام داده‌اند، زیرا بسیاری از این‌گونه مطالب به‌اصطلاح زبان‌شناسی پورپیرار، از نگارش رسم‌الخط فارسی حادث می‌شود که خود پورپیرار نیز بدن مشکل واقف بوده‌اند[1]. اما درست این ضعف نگارش زبان فارسی به ایشان جسارت بخشیده است تا از هر «ار»، واژهٔ شهر را استخراج کنند، بدون آن‌که در نظر بگیرند واژهٔ مدنظر، اصولاً به چه زبانی بوده است. حال نگاهی به سیاههٔ «ار»های ایشان نشان‌دهندهٔ سیاه‌کاری یا بهتر گفته شود «زبان‌شناسی خودساخته»ای است که به مثال‌هایی اکتفا می‌شود: ۱ـ اریحا، در واقع Eriha است، پس هیچ ربطی به اورو ندارد؛ ۲ـ اوریدو، در واقع Eridu است، بنابراین باز هم ربطی به اوروندارد؛ ۳ـ اما اربیل دست‌ساخت پورپیرار، خود داستان جداگانه‌ای است که معنای شاخ درآوردنی نیز بدان اعطاء کرده‌اند. ایشان نخست صورت اربیل امروزی را با اجازهٔ خود به شکل اوربیل درمی‌آورند و بعد تخیلشان را به جولان می‌اندازند و معنای «شهری در میان کوه‌ها» را عرضه می‌کنند. بدین ترتیب، اور را طبعاً شهر و آنچه باقی ماند یعنی «بیل» را در میان کوه‌ها معنی کرده‌اند، زیرا واژهٔ دیگری بازنمی‌ماند. اما واقعیت چیز دیگری است زیرا اربیل در منابع آشوری به‌صورت Arballu ثبت شده است و با اوربیل برساختهٔ ایشان هیچ‌گونه سازگاری ندارد و تازه ایشان باید بدانند که واژهٔ کوه در زبان سومری، kur، در اکدی šadû، در حوری papa،در اورارتویی baba است، پس الزاماً پرسشی سر برمی‌آورد که واژهٔ کوه را ایشان از کجا و از چه زبانی و در چه حالت اسمی آورده‌اند؟ شاهکار دیگر ایشان اورامان است که با لغت امان عربی سر از شهر امنیت درآورده‌اند. البته خواننده بسیار بختیار بوده است که ایشان بیش از این لازم ندیده‌اند تا معناهای دیگری برای این اسامی بتراشند وگرنه کار به جاهای باریک می‌کشید.

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۱۹، مثال کرم.

به هرحال، جای تأسف است که کسی بدون استناد به نحوهٔ نگارش تاریخی، دلبخواهی و خودسرانه به خود اجازه دهد هر واژه‌ای را از هر زبانی بدون در نظر گرفتن ریشه‌شناسی واژهٔ مورد نظر تنها با اتکاء بر خیالات خود معنی کند و تازه دیگران را متهم به تحریف و جعل کند. از این رو، اجازه داریم، پس از آن‌که از «دانش» ایشان در زبان‌های مختلف کهن و جدید بهره‌مند شده‌ایم، وارد بحث‌هایشان در مورد واژگان پارسی باستان شویم تا از فوران تخیلات دور و درازشان بی‌بهره نمانیم که طبعاً آن «بی‌مایگی زبان فارسی سدهٔ چهارم و پنجم هجری»، الزاماً ایشان را وادار به انکار زبان پارسی باستان می‌گرداند که زبان کتیبهٔ بیستون «یک خط و زبان ساختگی و حکومتی است»[1]. به زبان دیگر، با عنوان کردن مصنوعی بودن خط میخی پارسی باستان، آن را به خود زبان پارسی هم تعمیم می‌دهند تا بتوانند عنوان کنند که زبان هخامنشیان تصنعی و ساخته و پرداختهٔ دبیران عیلامی و آرامی بوده است. و در دنبالهٔ همین نظر است که ادعا می‌کنند که «واژه نامهٔ اسدی طوسی اثبات کرد که تا هزار سال پیش، مخزن زبان و بیان فارسی جز هزار واژهٔ عامیانه برای مصرف روزمره نداشته»[2] است. اما همچنان که پیشتر مشاهده کردیم، واژه‌نامهٔ اسدی چیزی را ثابت نکرده است، بلکه تنها دو واژه‌ای که خود پورپیرار معنای آن‌ها را هم به‌درستی نمی‌دانسته، در ایشان چنان توهمی را ایجاد کرده تا دست به چنین مهملاتی بزنند و حکم بر ابطال زبان فارسی و عوامانه بودن آن بدهد، حال آن‌که فردوسی صدسال پیش از اسدی، شاهنامه را که مخزنی بزرگ برای زبان فارسی است، سروده بود و طُرفه آن‌که جناب پورپیرار نیز از عظمت این گنجینه خبردار است، زیرا در جایی عنوان می‌کند «تا زمانی که شعر در زندگی انسانی سهمی ادا کند،

---

۱. پورپیرار، اشکانیان ص ۶۷.

۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۳۴.

شاهنامه استاد و مربی هم کسی است»[1]. بدین ترتیب، ملاحظه می‌شود که استدلالی در میان نیست بلکه آن‌چه خودنمایی می‌کند، ستیز و عناد با زبان فارسی است که وی را کوردلانه وامی‌دارد تا دست به چنین پریشان‌گویی‌هایی بزند و تازه کجای دنیا دیده شده است که عده‌ای بنشینند و زبانی را اختراع کنند و بعد، همین زبان مصنوعی چنان گسترش یابد که پهلو به پهلوی زبان عربی، یعنی زبان مقدس اسلام بزند، و هزاران سال بر زبان مردم جاری شود...

به هرحال، پورپیرار در این مدخل با نادرست خواندن متن کتیبهٔ بیستون[2] و به میدان آوردن یکی از اشباح در قفای خاورشناسان، مدعی می‌شود که واژهٔ آریا در اصل کتیبه‌ها هروَ بوده و خاورشناسان به‌عمد و غلط آن را «آریا» خوانده‌اند[3]. اما از آن‌جا که تاریخ‌نگاران یونانی و لاتینی زبان از این خطه نامبرده‌اند و آن را با الفبای واکه‌دار خود، آن‌گونه که می‌شنیده‌اند، ضبط کرده‌اند، به دو مثال بسنده می‌کنیم. برای نمونه دیودور Diodor(18,5-8)، تاریخ‌نگار یونانی زبان در شمارش فهرست ساتراپی‌های خاوری به‌ترتیب از سغد، باختر، *Αρεια*، پرتوه و هیرکانی نام می‌برد. و یا پومپیوس تروگوس ((Justin, 13, 14, (10-24)، بازمانده در خلاصه یوستین) تاریخ‌نگار لاتینی زبان باز هم در شمارش ساتراپی‌های خاوری از سغد، باختر، Drangae et arei، پارت و هیرکانی نام می‌برد. پس، برخلاف تمامی برساخته‌های پورپیرار، آن‌چه حاصل می‌شود چیزی جز نام آریا یعنی هرات امروزی نیست که به‌سادگی هر دو واژهٔ یونانی و لاتینی چیزی جز تلفظ آریا را نشان نمی‌دهند. البته ظاهراً ایشان خصومتی هم با این منطقه داشته‌اند زیرا،

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۲۳۲.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۰۴.
۳. پورپیرار، برآمدن ص ۱۰۴.

آنان را در دورترین مناطق شرقی و با کلماتی غیر متعارف توصیف می‌کنند، حال آن‌که هرات چنان در دوردست‌ها قرار ندارد بلکه امروز هم چسبیده به مرز خاوری ایران است.

از این گذشته، آن‌چه را که ایشان در جلد اول کتاب خویش ابداع خاورشناسان دانسته بودند و آن را با تشریفات نگارشگری خویش دفن کرده بودند، حال در جلد پنج دوباره از گور به‌در می‌آورند. اما پیش از آن‌که بدین نبش قبر بپردازیم به پاره‌ای از دستاوردهای واژه‌شناسی پیشین‌شان نظری می‌اندازیم تا از این سیر و سلوک زبان‌شناختی تاریخی بی‌بهره نمانده باشیم. همچنان که می‌دانیم ایشان نخست آریایی را «نگه‌دارنده و پرستندهٔ آتش»، آریامن، جد داریوش را «آتش انبوه» و ارشام را «آتش دیرین» معنی کرده بودند[1]. البته بعد از یافتن معناهای آن‌چنانی برای واژگان اکدی، انتظاری بیش از این نمی‌رود تا این اسامی را بدین نحو فصاحت‌بار معنی کنند که به‌دشواری با عقل و منطق جور درمی‌آید. بدین‌سان پورپیرار در این مدخل، آریا را به معنای آتش گرفته است که طبعاً پرسشی بازمی‌ماند که از کجا نگهدارنده را درآورده‌اند تا آتش ادعایی را سرپا نگهدارد، یا در واژهٔ آریامن، ظاهراً من فارسی را به‌معنای انبوه گرفته‌اند و بالاخره در ارشامه هم از شام به‌معنای دیرین رسیده‌اند. لکن در طی طریق دچار بیماری نسیان شده و پس از گذشت چند سالی سرانجام، در «تجزیه و تحلیلی عمیق» به نتیجهٔ کاملاً واژگونه‌ای دست یافته‌اند «که واژهٔ آری = آریا حتی در کتیبهٔ بیستون به‌معنای نافرمان، شریر و شورش‌گر آمده است»[2] و بدین ترتیب قیام می‌فرمایند تا متن کتیبه را با به فراموشی سپردن تفاسیر قبلیشان، «من

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۲۴۳ پانوشت ۱.
۲. پورپیرار، اشکانیان ص ۲۴.

فلان شاه... متجاوز فرزند متجاوز، شریر فرزند شریر و برآورندهٔ رنج و محنت»[1] متجلی گردانند. چنان‌که ملاحظه می‌شود، ایشان قبلاً آریا را به‌معنی آتش گرفته و آن رابرساختهٔ یهودیان دانسته بودند اما اینک، همان واژهٔ برساختهٔ یهودیان به‌معنای دیگری مفتخر می‌شود تا به نگارشگری ایشان جان تازه‌ای بخشد، وگرنه مورد دومی در جهان یافت نمی‌شود تا کسی خود را این‌گونه معرفی کرده باشد که پورپیرار ادعای کشف آن را می‌کند. بدین ترتیب نه می‌توان با چنین برساخته‌هایی به بحث نشست و نه ما سودای آن را در سر داریم بلکه تنها می‌خواهیم نشان دهیم که چگونه علم زبان‌شناسی تاریخی به مسخره گرفته می‌شود و اوهام و خیالاتی از اشباح ایشان زاده می‌شود که به‌صورت فن نگارشگری به جریان می‌افتد که هرچه بیشتر در سراشیبی تندی قرار می‌گیرد، به‌علتِ وحشت از سقوط، تمامی اجزاء اولیهٔ خود را از دست می‌دهد و بالاجبار و شتابزده مواد دیگری به‌کار گرفته می‌شود که ناقض تعابیر قبلی است و در نتیجه با عبارت بهتر خودشان «حتماً به ریش همه نیز می‌خندند» که چنین اباطیلی را سرهم می‌کنند و به خورد مردم می‌دهند.

اما بهتر است به تفاسیر دیگری از ایشان در این موارد بپردازیم تا از فیض این‌همه دانش‌اندوزی بی‌بهره نمانیم زیرا در بابی دیگر ادعا می‌کنند «که معنی واقعی داریوش (دَری‌وش) نه چنان‌که پنداشته‌اند» دارای هوش «بل لقب ترکیبی است با معنای دریاسان»[2]. اما همچنان که دانسته است، نام داریوش در سنگنبشتهٔ بیستون در حالت فاعلی به‌صورت Dārayavauš و در حالت مفعولی به‌صورت Dārayavahauš، در خط میخی نوبابلی به‌صورت da-a-ri-ia-a-muš و در رسم‌الخط واکه‌دار یونانی

---

۱. پورپیرار، اشکانیان ص ۲۵.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۲۴۳.

به صورت Δαρειαιος ,Δαρειός ثبت شده است. اما نام داریوش در سکه‌های فرترکه پارس، در آغازه‌های مرحلهٔ زبانی ایرانی میانه، در الفبای آرامی به‌صورت d'rywh > d'ryw (داریو) و در فارسی میانه به‌صورت Dārāv و بالاخره در فارسی جدید به‌صورت‌های داراب و داراگشت پیدا کرده است. هم‌چنان که از تمامی صورت‌های ضبط نام در رسم‌الخط‌های مختلف مشاهده می‌شود، هجای نخست نام، dā = دا و نه «دَ» ادعایی ایشان می‌باشد که حال، ایشان برمبنای دانسته‌ها یا نادانسته‌های خود، این واژه را به دو بخش دَری + وش تقسیم می‌کنند و از جزء نخست به دریا راه می‌یابند و جزء دوم را به‌معنای سان متبلور می‌سازند. اما ناچاریم به ایشان یادآور شویم که واژه دریا خوشبختانه در سنگنبشتهٔ بیستون به صورت draya نگاشته شده است (Db,20-30) و حتی پورپیرار فراموشکار نیز همین واژهٔ دریا را در جدول واژگان پارسی باستان مندرج در کتاب خود به‌صورت draya ارایه کرده است[۱]. بدین ترتیب، چیزی که نشاندهندهٔ اشتقاق نام داریوش (dār) از دریا (dra) باشد، مشاهده نمی‌شود، بلکه تنها تخیلات ایشان است که به هنرنمایی می‌پردازد و تازه معنای نام داریوش، «پاس‌دارنده نیکی» است و نه آن‌گونه که ایشان از زبان اشباحشان «دارای هوش» یا «دریاسان» نمایانده‌اند. اما برای آن‌که بدین مدخل خاتمه داده باشیم به یک ادعای دیگرشان نیز نظری می‌اندازیم که «هرگز نام‌گذاری مجددی ملهم از اسامی کوروش و داریوش و خشایارشا در تاریخ شرق میانه نمی‌یابیم»[۲]. از این رو، تنها برای یادآوری به نمونه‌هایی اکتفا کرده و از این مدخل گذر می‌کنیم تا موردی ذکر شده باقی نماند. نخست رود کورا

---

۱. پورپیرار، اشکانیان ص ۵۵ واژهٔ شماره ۱۵۱.
۲. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۲۵۰.

در قفقاز است که با رود ارس یکی شده و به دریای خزر می‌ریزد که استرابو به‌کرات و به‌ویژه در فقره (Strabon 11, 500; Κυρος) از آن نام برده و وجه تسمیهٔ نامگذاریش را شرح می‌دهد و دو دیگر نام رود کُر در استان فارس است که باز هم استرابو (Strabon 11, 729; Κυρος) از آن یاد کرده و تأکید می‌کند که نام هر دو رود ملهم از نام کوروش است و چنان‌چه مشاهده می‌شود، هر دو رود نامشان را تا امروز نیز حفظ کرده‌اند. در مورد داریوش هم قابل ذکر است که نام چند تن از شاهان استخر در دورهٔ سلوکیان همچنان که پیشتر یادآوری شد، داریوش بوده و از نام شاه آتروپات نیز در زمان اشکانیان آگاهیم که داریوش نام داشته و یا نام یکی از پسران اردوان دوم اشکانی، داریوش بوده (حال چگونه هلنیست‌های پورپیراری اسم داریوش بر خود می‌گذاشته‌اند؟ بماند برای بعد که در موردش بحث خواهد شد). چنان‌که ذکر شد، براساس تحول آوایی زبانی در دورهٔ میانهٔ زبان فارسی، این نام در دورهٔ ساسانیان به‌صورت دارا و یا داراب و در ادامه به دارا گشت پیدا کرده است[1] که در دورهٔ اسلامی نیز از دارا بن رستم از آل باوند خبر داریم که دارندهٔ نام داریوش بوده است. از نام امکنه‌ای هم که دربردارندهٔ این نام بوده است آگاهیم: از شهر دارا در ایالت پارت توسط مورخین یونانی و لاتینی زبان آگاهیم که اشک اول، نخستین شهریار اشکانی آن را بنیان نهاد. دو دیگر از شهری دارا نام در میانرودان شمالی در شمال غرب شهر نصیبین باخبریم که در اوایل سدهٔ ششم میلادی از اهمیت زیادی برخوردار بوده است و بالاخره شهر داراب در استان فارس که هنوز هم این اسم را دارا می‌باشد، قابل ذکر هستند. از این رو، ایشان بهتر بود به‌جای پرداختن به زبان اسلاوی و حل مشکلات زبان پارسی باستان و اعطاء معانی عجیب

---

۱. واج‌شناسی تاریخی زبان فارسی، دکتر مهری باقری، انتشارات قطره ۱۳۸۰ ص ۸۱.

و غریب به واژه‌های اکدی، به خود زحمت می‌دادند و جغرافیای زبانی برساختهٔ خود را از نهان‌گاه اندیشه‌شان بیرون می‌آوردند تا هم دانش زبان‌شناسی را از این‌همه «انحراف» نجات دهند و هم پایه‌ای برای استدلالات خویش ابداع کرده باشند تا آریا را یکبار آتش و یکبار شرور معنی نکنند تا خواننده حداقل بداند با چه زبانی سروکار دارد و اصولاً آن زبان کهنی که ایشان ادعای حضور تاریخیش را می‌کنند، اگرچه «در هیچ سبک و سایشی فرهنگی به‌کار نرفت»[1] بالاخره چه زبانی است و چه نام دارد؟ متأسفانه تا زمانی که جناب پورپیرار، آن زبان موهوم آرمان‌شهر خیالیشان را نیابند و «اسناد ملی باقی‌مانده»[2]شان را فاش نکنند، طبعاً «ابداعات» ایشان در همان محدودهٔ اشباح سرگردان ساخته ذهنشان در پرواز خواهد بود که سراغش را گاه هنگام کوهنوردی در فراز کوه‌های اربیل و گاه هنگام دریانوردی با داریوش در ژرفای آب‌ها خواهیم یافت. اما، با این‌همه دریاشکستگی، پورپیرار باز هم بادبان برمی‌افراژد و در میان توفان «شرارت» برآمده از داریوش به دستاورد جدیدی میرسد که «تحقیقی دقیق و مقایسهٔ نام‌های ترکیبی داریوش آفریدهٔ: آریامن، ارشام، ویدافارنه،گئوبروه، بغابوخشه و اردومنش با دیگر اسامی انشانیان: مرتی‌ی، چین چه خری، وهیزدات، چش‌پش، کبوجیه و دیگران شاید ما را به این نقطه هدایت کند که همگی یا لااقل بیش‌تر هفت سردار کودتاگر علیه بردیا ـ بنیان‌گذاران واقعی هخامنشیان ـ منتخبین نظامی یهود از میان قوم خود بوده‌اند که با القاب ترکیبی شبه ایرانی به تاریخ معرفی شده‌اند»[3]. هرچند جای پرسش است که ایشان برمبنای کدامین قواعد زبان‌شناسی میان اسامی وه‌یزدات با

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۱۲۸.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۷۷.
۳. پورپیرار، برآمدن ص ۲۴۳.

بغابوخشه تفاوت قایل می‌شوند تا اسامي انشانی را از غیر انشانی تشخیص دهند، باز هم در سبک و سیاق همان کوه‌های خیالی اربیل و همان منابع «ملی» است زیرا بررسی این به‌اصطلاح اسامی داریوش آفریده مسأله رابرایمان روشن خواهد کرد. گئوبروه، نام پدرزن داریوش و یکی از هفت سردار هم‌قسم برعلیه گئوماته مغ، در ضمن نام سرکردهٔ گوتیوم نیز که در جنگ با بابل جانب کوروش را گرفت و بعد از گشودن بابل به ساتراپی بابل رسید، بوده است. این نام در منابع بابلی و نسخه اکدی بیستون به‌صورت Ugbaru, Gubaru درج شده است و جای هیچ شک و شبهه‌ای در نحوهٔ کتابت آن نمی‌رود. به زبان دیگر، هنگامی که این نام را بر گئوبروه گذاشتند، سال‌ها می‌بایست سپری گردد تا داریوش تازه از مادر زاده شود، بنابراین، داریوش چگونه می‌توانسته است نامی را که از سال‌ها پیشتر موجود بوده از خود برساخته باشد؟ که البته جزو همان فراموشکاری‌های پورپیرار است.

اما پس از این‌همه تناقض‌گویی و بدعت و فراتر از همه، انقلاب در عوام‌گویی هنوز پورپیرار تا بدان حد تخیل دارد تا باز هم سرگرمی ایجاد کند. زیرا پس از افت و خیزهای مکرر، بالاخره بر آن می‌شوند تا به مشکل واژهٔ اهورامزدا بپردازند، از این‌رو، آستین‌ها را بالا می‌زنند و با کوله‌بار لازمهٔ زبان‌شناختی خاص خودشان اعلام می‌کنند که این واژه بایستی اورمزد خوانده شود، البته با این شرط که ایشان، نخست صورت واژهٔ اهورامزدا پارسی باستان را با کلی برساخته‌های زبان‌شناختی ویژهٔ خود به‌صورت اورمزد درمی‌آورند تا بتوانند به بازی اربیل‌وارشان روی آورند و اورمزد را از آن استخراج کنند. زیرا به‌زعم ایشان «صورت کنونی اهورامزدا، جعلی و ساختگی، از اختراعات پارسیان هند» است[1] و حال،

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۱۹.

پارسی مانوی که در آن فقط به‌صورت mzd و بدون هیچ هجایی مشاهده کرده‌اند و بالاخره در فرهنگ پهلوی به صورت‌های mozd و mizd به‌معنای پاداش، اجر و غیره[۱] آمده، ایشان را از جای خود جنبانده است تا پس از ژرف‌نگری‌های لازمه معنای «خدای سرزمین‌بخش»[۲] را بدین واژه اعطاء کنند. نخست، اورو به‌معنای سرزمین نیست و دو دیگر، چگونه با واژهٔ اجر به بخشنده می‌رسند که همگی به‌طور طبیعی بی‌پاسخ می‌ماند زیرا، اصولاً برای بافتن چنین مهملاتی است که ایشان تمامی علوم دانش تاریخ، باستان‌شناسی، زبان‌شناسی و غیره را باطل اعلام می‌کنند و تازه با وجود این‌همه نام به‌زعم ایشان داریوش آفریده، چرا «دانایان یهود» ادعایی همه‌جا حاضر، درست در مهم‌ترین واژه چنین دسته گلی به آب داده‌اند، تا نامی ترکیبی از آشوری و پارسی را عرضه کنند، همگی جزو اسرار زبان‌شناسی آن زبان موهومی است که نه نامی دارد، نه تابع قواعد زبان‌شناسی مدوّنی است، نه سرزمینی را سراغ دارد تا در آن بیارامد و فراتر از همه، دوهزار و ششصد سال در خفا به‌سر برده است، به زبان دیگر، نه گذشته‌ای و نه تاریخی دارد و مآلاً وجود خارجی ندارد بلکه لاشهٔ گندیدهٔ ساخته‌های ذهن خود پورپیرار است که حال طبق آیین و مناسک خاص اساطیری از گور به‌در آورده می‌شود، غافل از آن‌که گویی جناب پورپیرار، فراموش کرده است که در جایی دیگر، اوستایی را برساختهٔ همین اواخر و آن هم از گجراتی دانسته بودند[۳]، یا از زبان مانی چیزی مشاهده نکرده بودند[۴] زیرا خود مانی را نیز برساختهٔ همان محافل اوستاسازان قلمداد کرده بودند[۵] و از فرهنگ پهلوی نه‌تنها نشانی نیافته بودند بلکه همه را جعلی و حاصل تلاش‌های جدید اعلام

---

۱. پورپیرار، برآمدن ص ۱۲۵.
۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۲۶.
۳. پورپیرار، برآمدن ص ۱۳۵.
۴. پورپیرار، پلی بر، ج ۲ ص ۸۱.
۵. پورپیرار، پلی بر، ج ۳ ص ۱۲۷.

کرده بودند[۱] و بالاخره در فرازی شگفت‌آور «شباهتی را با زبان ایران کهن مشاهده نکرده‌اند»[۲]. آیا، این است آن بدعت و انقلابی که نویدش را در سرآغاز نگارشگریشان به خواننده داده بودند؟ و این‌همه، چیزی نیست جز، استفادهٔ دلبخواه از هر وسیله برای «رفع حاجت» تا مدخل، حالت متغیری یابد و بنابر مصحلت زمانی و مکانی و با توجه به موقعیت نوشتاری بتواند تغییر شکل داده شود که به نمونه‌های فراوانی اشاره شد. پر واضح است که چنین نگارش ولنگارانه و کج و کوله‌ای سر آن ندارد تا کمکی به حل مشکلات تاریخی بکند بلکه ردیه‌نویسی غیرمتعارف بسیار دیرهنگام زاده شده‌ای است که عمرش به‌سر آمده و روزها است که از زندگی رسانه‌ای رخت بربسته است، اما چرا پورپیرار با این نگرش کج وکولهٔ تاریخی از نو به این سلاح فرسوده و از کار افتاده متوسل می‌شود، به خود ایشان ربطی دارد، نه واقعیت‌های تاریخ این کهن سرزمین مهرپرور و مهرورز که خارج از چارچوب تخیلات پورپیراری، در زمرهٔ یکی از کهن‌سال‌ترین ملل جهان امروز، با وجود مشکلات و عقب‌ماندگی‌ها، هنوز هم شاید آن اندازه توان فرهنگی داشته باشد تا بتواند با همهٔ نامرادی‌ها، سرفراز و سربلند، در مقابله با هجوم انواع فرهنگ‌ها هنوز در مسیر آن‌چه تاریخ نامیده می‌شود، راه خویش را با پشت سر نهادن سوداگری ناپخته‌ای که می‌رود تا همه چیز را زیر چنبرهٔ سطحی‌نگری و روزمرگی درآورد، فایق آید.

---

۱. پورپیرار، پلی بر، ج ۱ ص ۹۵.　۲. پورپیرار، برآمدن ص ۱۲۳.